

آخرین عروس

زندگی حضرت نورجس علیہ السلام

دکتر مهدی خدایان آرانی

مجموعه آثار ۲۹/



فهرست

- سلام بر آفتاب نکنید! ۹
- درد عشق را درمانی نیست! ۲۲
- در جستجوی ملکهٔ ملک وجود ۳۷
- در انتظار نشانی از محبوبم! ۴۰
- بشارت آسمانی برای قلب من ۴۶
- سر سفره افطار دعا می‌کنی! ۴۹
- صدای بال کبوتران سفید ۶۳
- پیش به سوی فهم قرآن! ۶۸
- بوسه بر قدم‌های آفتاب ۷۲
- تابلوی زیبای مرا ببینید! ۸۵
- دیدارِ آخرین فرزند آسمان ۱۰۰
- من ذخیرهٔ خدایی هستم ۱۰۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صدای رعد و برق به گوشم می‌رسید، بلند شدم از پشت میله‌ها به بیرون نگاه کردم. همه جا تاریک بود و باران تندی می‌بارید.
نمی‌دانم چه شد که ناگهان بغضم ترکید. چند ساعتی بود که بازداشت شده بودم. شاید بخواهی بدانی ماجرا چه بود.
بهار سال ۸۷ بود و من در شهر مدینه، مهمان پیامبرِ مهربانی‌ها بودم. در حرم پیامبر با چند جوان عرب در مورد آقا سخن گفته بودم؛ غافل از این که سخن گفتن در مورد آقا در این شهر جرم است.
وهابی‌ها به من گفتند که تو را به دادگاه می‌بریم و باید محاکمه شوی. حداقل سه ماه در زندان خواهی بود.
حالا باید منتظر دادگاه می‌ماندم. نمی‌دانم چه شد که یاد مادرِ آقا افتادم. اشک در /چشمانم حلقه زد و گفتم: «بانو! خودت کمکم کن!».
آن شب نذر کردم اگر نجات پیدا کنم، کتابی برای بانو بنویسم تا جوانان با ایشان و ولادت فرزندش بیشتر آشنا شوند.
فکر می‌کنم یک ساعت بیشتر نگذشته بود که من آزاد و رها، دست بر پنجره‌های

بقیع گرفته بودم و اشکِ شوق می ریختم...

امروز خدا را شکر می‌کنم که توفیقم داد تا به نذر خود عمل کنم و کتابم را بنویسم.

این کتاب را آخرین عروس نام نهادم، زیرا همه می‌دانند که حضرت نرجس علیها السلام تا قبل از آغاز روزگار غیبت، آخرین عروس حضرت زهرا علیها السلام بوده است. نمی‌دانم از آقا چگونه تشکر کنم که لطف و عنایت کرد و حالا کتاب، مهمان دستِ مهربان شماست.

برای ظهور آقا بیشتر دعا کنید.

مهدی خُدامیان آرانی

قم، خرداد ۱۳۸۹



سلام بر آفتاب نکنید!

این بار می‌خواهی مرا کجا ببری؟
حق با توست، باید بدانی مقصد ما در این سفر کجاست.
آماده باش، می‌خواهم تو را به شهر «سامرا» در شمال کشور عراق ببرم. ما به قرن
سوم هجری می‌رویم. سفری به عمق تاریخ!
چرا سامرا؟ چرا قرن سوم؟
می‌دانی که در طول سفر جواب همه سؤال‌های خود را می‌گیری؛ برای همین
تصمیم خود را بگیر و همراه من بیا!
همسفر خوبم!
ما وقت زیادی نداریم، باید سریع حرکت کنیم. سوار بر اسب خود می‌شویم و به
سوی عراق پیش می‌تازیم.
مدتی می‌گذرد، دشت‌ها و بیابان‌ها را پشت سر می‌گذاریم. فکر می‌کنم ما دیگر
به نزدیکی سامرا رسیده باشیم.
آن برج متوکل است که به چشم می‌آید، این علامت آن است که راه زیادی تا
مقصد نداریم.^۱
اکنون به دروازه شهر رسیده‌ایم، بهتر است وارد شهر بشویم.

سامرا چه شهر آبادی است! خیابان‌ها، بازارها و ساختمان‌های زیبا!
 هر جا را نگاه می‌کنی، قصرهای باشکوه می‌بینی!
 آیا می‌خواهی نام بعضی از قصرها را برایت بگویم: قصر عروس، قصر صبح،
 قصر بستان.

خدا می‌داند که حکومت عباسی چقدر پول برای ساختن این قصرها مصرف
 کرده است. فقط در ساختن قصر عروس، سی میلیون درهم خرج شد، یعنی چیزی
 معادل ۱۵۰ میلیارد تومان.^۲

در داخل شهر قدم می‌زنیم، تو از زیبایی این شهر تعجب کرده‌ای! اینجا عروس
 شهرهای دنیاست و می‌دانم دوست داری از تاریخ این شهر باخبر شوی.^۳
 الآن عباسیان بر جهان اسلام حکومت می‌کنند. آنها در ابتدا به اسم انتقام گرفتن از
 قاتلان امام حسین علیه السلام قیام کردند و حکومت امویان را سرنگون ساختند؛ اما وقتی
 شیرینی حکومت را چشیدند، بزرگ‌ترین ستم‌ها را به امامان نمودند.

حتماً شنیده‌ای که «هارون»، خلیفه عباسی، امام کاظم علیه السلام را سال‌ها در بغداد
 زندانی کرد و سرانجام آن حضرت را شهید کرد.

وقتی «مامون» به خلافت رسید پایتخت خود را به خراسان انتقال داد و امام
 رضا علیه السلام را مجبور کرد تا ولایت عهدی را قبول کند و آن حضرت را مظلومانه به
 شهادت رسانید. امام جواد علیه السلام هم به دست یکی دیگر از خلفای عباسی به شهادت
 رسید.

وقتی حکومت به دست «متوکل» رسید پایتخت خود را به سامرا منتقل کرد و
 امام هادی علیه السلام را از مدینه به این شهر آورد. الآن امام هادی علیه السلام همراه با تنها
 فرزندش، حسن عسکری علیه السلام در این شهر زندگی می‌کنند.^۴

البته فکر نکنی که امام هادی علیه السلام این شهر را برای زندگی انتخاب کرده است، بلکه

حکومت عباسیان او را مجبور به این کار ساخته است.

وقتی به مردم نگاه می‌کنی می‌بینی که بیشتر آنها تُرک هستند. تعجب می‌کنی، اینجا کشوری عربی است، پس این همه تُرک اینجا چه می‌کنند؟ خوب است از آن پیرمرد که آنجا ایستاده است این سؤال را پرسیم: - پدر جان! چرا در این شهر این همه تُرک زندگی می‌کنند؟ - مگر نمی‌دانی اصلاً این شهر برای آنها ساخته شده است؟ - نه، ما خبر نداریم.

- مأمون در حکومت خود به ایرانی‌ها خیلی بها می‌داد؛ اما آنها به اهل بیت علیهم‌السلام علاقه زیادی نشان می‌دادند و همین باعث مشکلات زیادی در نهادهای حکومتی می‌شد؛ برای همین بعد از مأمون، عباسیان تصمیم گرفتند از ترک‌های کشور ترکیه - که بیشتر آنها سُنی مذهب بودند - استفاده کنند. آنها سربازان تُرک را استخدام کردند و به بغداد آوردند.

- اگر این تُرک‌ها به بغداد آورده شدند پس چرا حالا در سامرا هستند؟ - شهر بغداد گنجایش این همه جمعیت را نداشت. در ضمن ترک‌ها در این شهر به مال و ناموس مردم رحم نمی‌کردند. عباسیان دیدند که اگر این وضع ادامه پیدا کند مردم شورش خواهند کرد. برای همین آنها شهر سامرا را ساختند و نیروی نظامی خود را - که همان ترک‌ها بودند - به سامرا منتقل کردند و سپس خودِ عباسیان هم به اینجا آمدند.^۵

- یعنی الان سامرا پایتخت جهان اسلام شده است؟

- مگر نمی‌دانی در حال حاضر خلیفه مسلمانان - مُعْتَزَّ عَبَّاسی - در این شهر است؟

— پس این کاخ‌های باشکوه برای خلیفه است؟
 — آری. او در این شهر کاخ‌های زیادی ساخته است. اصلاً می‌دانی چرا این شهر
 را «سامرا» نامیده‌اند؟
 — نه.

— اصل اسم این شهر «سُرْمَنْ رَای» بوده است. یعنی «شاد شد هر کس اینجا را
 دید»، مردم برای راحتی تلفظ، آن را خلاصه کردند و به آن «سامرا» گفتند. عبّاسیان
 پول زیادی صرف ساختن این شهر کردند.^۶
 ما دیگر به جواب‌های خود رسیده‌ایم. از پیرمرد تشکر می‌کنیم و به راه خود
 ادامه می‌دهیم.

— آقای نویسنده! چقدر مرا در این شهر راه می‌بری؟
 — حوصله کن، عزیزم!
 — من می‌خواهم به خانه امام هادی علیه السلام بروم، ساعتی است که مرا در این شهر
 می‌چرخانی.
 — اینجا یک شهر نظامی است، ما به راحتی نمی‌توانیم به خانه امام برویم. خطر
 دارد، می‌فهمی! خطر کشته شدن!
 تو از شنیدن این سخن من تعجب می‌کنی.
 عبّاسیان هر گونه رفت و آمد به خانه امام را بازرسی می‌کنند، آنها امام هادی و
 امام حسن عسکری علیه السلام را در شرایط بسیار سختی قرار داده‌اند.
 اکنون ما به محله «عسکر» می‌رسیم. اینجا یکی از محله‌های بالاشهر سامرا است.
 حتماً می‌دانی «عسکر» در زبان عربی به معنای «لشکر» است، در این محله فقط
 فرماندهان لشکر عبّاسیان زندگی می‌کنند.

تعجب کرده‌ای که چرا تو را به اینجا آورده‌ام!
مگر نمی‌دانی که امام در همین محل زندگی می‌کند. آیا تا به حال فکر کرده‌ای
چرا امام یازدهم به «عسکری» مشهور شده است؟
علت این نامگذاری این است که امام در همین محله زندگی می‌کند.^۷
عباسیان، امام و خانواده‌اش را مجبور کرده‌اند در اینجا باشند تا بتوانند همه رفت
و آمده‌ها را به خانه او زیر نظر بگیرند.
نمی‌دانم آیا شنیده‌ای امام از مردم خواسته است که به او سلام نکنند؟ آری، در
این شهر سلام کردن به امام جرم است!
حتماً شنیده‌ای وقتی کسی را به جایی تبعید می‌کنند او باید در وقت‌های معینی به
نزد مأموران دولتی رفته و حضور خودش در آن شهر را اعلام کند. امام در روزهای
دوشنبه و پنج‌شنبه باید به نزد خلیفه برود.^۸
وقتی که امام از خانه خارج می‌شود تا خود را به قصر برساند عده‌ای از شیعیان از
فرصت استفاده می‌کنند و در راه می‌ایستند تا امام را ببینند.
امام به آنها پیغام داده است که هرگز به او سلام نکنند زیرا این کار برای آنها بسیار
خطرناک است و سزایی جز کشته شدن ندارد.^۹
می‌دانم که باور کردن آن سخت است، چرا باید سلام کردن به فرزند پیامبر جرم
باشد؟ این همان مظلومیّت است که تا به حال کسی به آن توجه نکرده است!
هر چند امام حسین علیه السلام در روز عاشورا غریب و مظلوم بود؛ اما یارانی وفادار
داشت که تا آخرین لحظه بر گرد وجودش همچون پروانه می‌چرخیدند.
اما جانم فدای غربت امامی که در این شهر تنهای تنهاست، هیچ یار و یاور و
آشنایی ندارد، دوستان او هم غریب و مظلومند!
آیا دوست داری قصه چوب شکسته شده را برایت بگویم تا با مظلومیّت امام
خود بیشتر آشنا شوی؟

در این روزگار هر خانه نیاز به هیزم‌های زیادی دارد تا با آن غذا بپزند و در فصل سرما خانه را با آن گرم کنند.

شخصی به نام «داوود بن اسود» برای خانه‌ی امام عسکری علیه السلام هیزم تهیه می‌کرد. یک روز امام او را صدا زد و به او چوب بزرگی داد و گفت: «این چوب را بگیر و به بغداد برو و به نماینده من در آنجا تحویل بده».

داوود خیلی تعجب کرد، آخر بغداد شهر بزرگی است و هیزم‌های زیادی در آن شهر وجود دارد، چه حکمتی است که امام از او می‌خواهد این همه راه برود و این چوب را به بغداد ببرد.

به هر حال سوار بر اسب خود شد و به سوی بغداد حرکت کرد. در میانه راه به کاروانی برخورد کرد، او خیلی عجله داشت. شتری جلوی راه او را بسته بود، با آن چوب محکم به شتر زد تا شتر کنار برود و راه باز شود ولی چوب شکست. شکسته شدن چوب همان و ریختن نامه‌ها همان! گویا امام در داخل این چوب نامه‌هایی را مخفی کرده بود و داوود از آن خبر نداشت.

وای! اگر مأمور اطلاعاتی عباسیان این صحنه را ببیند چه خواهد شد؟ خون همه کسانی که اسمشان در این نامه‌ها آمده است ریخته خواهد شد. داوود سریع از اسب پیاده شد و همه نامه‌ها را جمع کرد و با عجله از آنجا دور شد.

در این نامه‌ها، جواب سؤال‌های شیعیان نوشته شده بود؛ ولی امام عسکری علیه السلام برای ارسال آنها با مشکلات فراوانی روبرو بوده است. فکر می‌کنم با شنیدن این داستان با گوشه‌ای از شرایط سختی که بر امام می‌گذرد آشنا شده‌ای.^{۱۰}

اکنون، ما آرام آرام در محله عسکر قدم برمی داریم، من می خواهم در خانه امام را به تو نشان بدهم.

از تو می خواهم وقتی به آنجا رسیدیم بی تابی نکنی! نگویی که می خواهم امام را ببینم. گفته باشم این کار خطرناک است!

قدری راه می رویم. نسیم می وزد، بوی بهشت به مشام می رسد، آنجا خانه آفتاب است.

با بی قراری و وجدی که داری سلام می کنی:

سلام بر آقا و مولای من!

سلام بر نور خدا در زمین!

تو می خواهی به سوی بهشت بروی، من دست تو را می گیرم!

کجا می روی؟

تو به خود می آیی و سپس می گویی: دست خودم نبود! بعد از یک عمر آرزو، به اینجا رسیده ام، امام من در چند قدمی من است و من نمی توانم او را ببینم!

آنجا چند مأمور ایستاده اند. آنها به ما نگاه می کنند. زود اشک چشمانت را پاک کن! باید فکری بکنیم.

— شما کجا می روید!

— ما به در خانه قاضی شهر می رویم.

— چرا رفیقت گریه کرده است؟

— بعضی از نامردها، همه سرمایه ما را گرفته اند.

وقتی این را می گویم، آنها اجازه می دهند که برویم. بیا تا به در خانه قاضی برویم که حرف من دروغ نباشد.

خانه قاضی آنجاست. تو به من نگاه می کنی و می گویی: چقدر قشنگ جواب

دادی! این نامردها، همه سرمایه ما را گرفته‌اند.
 ناراحت نباش، ما باید برای روزگاری که امام زمان علیه السلام از دیده‌ها پنهان می‌شود
 آمادگی پیدا کنیم. من شنیده‌ام امام دوازدهم ما، غیبتی طولانی خواهد داشت.
 اگر همه شیعیان می‌توانستند به راحتی امام خود را ببینند و با او ارتباط داشته
 باشند در دوران غیبت فرزندش نمی‌دانستند چه کنند؛ اما الآن شیعیان کم‌کم برای
 روزگار غیبت آماده می‌شوند.
 تو اکنون تا در خانه امام آمدی، ولی نتوانستی او را ببینی، تو می‌توانی در روزگار
 غیبت هم دوام بیاوری!

بیا به مسجد شهر برویم تا در آنجا نماز بخوانیم. مسجد کجاست؟ این که دیگر
 سؤال نمی‌خواهد. مسجد در کنار برج متوکل واقع شده است.
 آن برج آن قدر بلند است که به راحتی می‌توانی آن را ببینی.
 چه مسجد بزرگی! چقدر با صفا! چند نهر آب از میان آن عبور می‌کند.^{۱۱}
 این مسجد چقدر شلوغ است. مردم در صف‌های مرتب نشسته‌اند و منتظر آمدن
 خلیفه می‌باشند.
 با آمدن خلیفه همه از جا بلند می‌شوند. آنها اعتقاد دارند که این خلیفه، نماینده
 خدا بر روی زمین است.
 آنها خیال می‌کنند همه اسلام در این خلیفه جلوه کرده است. هر کس با خلیفه
 مخالف باشد با اسلام مخالف است! امروز این حکومت، ادامه حکومت پیامبر
 است و همه باید آن را تأیید کنند!
 آنها فراموش کرده‌اند که این حکومت، بسیاری از فرزندان پیامبر را شهید کرده
 است.
 امروز خلیفه، فرزند پیامبر را در خانه‌اش زندانی کرده و آزادی را از او گرفته

است.

کسی حق ندارد به این چیزها فکر کند. فکر کردن در این روزگار جرم است. تعجب می‌کنی که چگونه هزاران نفر پشت سر یک ستمگر نماز می‌خوانند؟ مگر نمی‌دانی سال‌هاست که این مردم، پشت هر کس و ناکسی نماز می‌خوانند؟^{۱۲}

فقط ما شیعیان هستیم که می‌گوییم باید امام جماعت، عادل باشد.^{۱۳} بیا جلو برویم تا خلیفه را ببینیم. نگاه کن! این خلیفه که خیلی جوان است.^{۱۴} نماز جماعت برپا می‌شود، من و تو، پشت سر خلیفه نماز می‌خوانیم. این نماز برای این است که جانمان در امان باشد و کسی به ما شک نکند. به سجده می‌روم، از خدا می‌خواهم یک آشنا در این شهر پیدا کنیم تا بتوانیم چند روزی در این شهر بمانیم.

به طرف در مسجد حرکت می‌کنیم. همین که از مسجد بیرون می‌رویم، پیرمردی به سوی ما می‌آید. به دلم افتاده که او از شیعیان است. او فهمیده است که ما در این شهر غریب هستیم. از ما دعوت می‌کند و ما را به خانه می‌برد. خیلی زود همه چیز روشن می‌شود، حدس من درست بود. او از شیعیان امام عسکری علیه السلام است. نام او بشر انصاری است. به هر حال ما می‌توانیم چند روزی در این شهر بمانیم.

تو رو به او می‌کنی و می‌گویی:

— چگونه می‌شود به خانه امام برویم؟ من می‌خواهم آن حضرت را ببینم.

— این کار بسیار خطرناکی است، پسر!

— من همه خطرات آن را به جان می‌خرم.

— عزیزم! با رفتن ما به خانه امام عسکری علیه السلام برای آن حضرت در دسر درست می‌شود. چند مدت پیش عده‌ای از شیعیان به خانه امام رفتند، وقتی خبر به خلیفه

رسید امام را برای مدتی زندانی کرد. آیا حاضر هستی برای امام مشکلی پیش
بیاید؟

و تو به فکر فرو می روی. تو هرگز حاضر نیستی که به خاطر رسیدن به آرزویت،
مشکلی برای امام پیش بیاید.

خورشید طلوع می کند، شهر سامرا زیر نور آفتاب می درخشد، می دانم که این
شهر زیبا دیگر برای تو جلوه ای ندارد، دلت گرفته است. طوری نگاهم می کنی
گویی که پشیمان هستی همسفرم شده ای:

— تو دیگر چه نویسنده ای هستی؟

— مگر چه شده است؟

— مرا به این شهر آوردی که بیشتر دلم را بسوزانی و فقط مظلومیت امامم را به
من نشان بدهی! من دیگر در شهری که سلام به آفتاب جرم است نمی مانم.
— حق با توست. من نمی دانستم که در این شهر، این قدر خفقان است.
تو وسایل خودت را جمع می کنی و می خواهی مرا تنها بگذاری و بروی.
تمام غم های دنیا به سراغم می آید، من تازه به تو عادت کرده ام. از همه دنیای به
این بزرگی، دلخوشی من فقط تو بودی! تو هم که می خواهی تنهایم بگذاری!
سرانجام می روی و دل مرا همراه خود می کشانی. من تصمیم دارم تا دروازه شهر
همراهت بیایم.

نگاهت می کنم. تو به جای این که به سوی دروازه بروی به سوی محله عسکر
می روی. فکر می کنم می خواهی در خانه امام را برای آخرین بار ببینی.
من هم همراه تو می آیم. چند مأمور آنجا ایستاده اند. تو می ایستی و لبخند
می زنی. باید دوباره به بهانه رفتن به خانه قاضی از این کوچه عبور کنیم.
دوباره در کنار هم هستیم. از کوچه عبور می کنیم. عطر بال فرشته ها را می توان

حس کرد، بوی باران، بوی آسمان، بوی بهشت به مشام می‌رسد.
کاش می‌شد فقط یک دقیقه به خانه‌ام می‌رفتیم. کاش می‌شد بر درِ خانه
محبوب بوسه‌ای می‌زدیم و می‌رفتیم.
آرام آرام از کنار خانه‌ام عبور می‌کنیم و سپس از کنار مأموران می‌گذریم. از خم
کوچه که عبور می‌کنیم نفس راحتی می‌کشیم.
آنجا را نگاه کن!
آن مادر را می‌گویم که کنار کوچه ایستاده است، گویا خسته شده است. مقداری
بار همراه خود دارد.
تو جلو می‌روی می‌خواهی به این مادر پیر کمک کنی. سلام می‌کنی و از او
می‌خواهی تا اجازه بدهد وسایلت را به خانه‌اش ببری.
او قبول می‌کند و خیلی خوشحال می‌شود. من جلو می‌آیم و از تو می‌خواهم
مقداری از آن وسایل را به من بدهی قبول نمی‌کنی و می‌گویی تو برو همان قلمت
را نگه دار!!
معلوم می‌شود که هنوز از من دلخور هستی.
قدری راه می‌رویم. مادر می‌گوید که خانه‌ام این‌جاست. تو وسایلت را زمین
می‌گذاری.
اکنون او نگاهی به تو می‌کند و می‌گوید: پسر! اجر تو با مادرم، زهرا!
با شنیدن نام حضرت زهرا علیها السلام اشک در چشمانت حلقه می‌زند. مادر به تو خیره
می‌شود می‌فهمد که تو آشنایی! غریبه نیستی!
او اصرار می‌کند که باید به خانه‌اش بروی. هر چه می‌گویی: «من باید بروم»، قبول
نمی‌کند. او می‌خواهد تا با یک نوشیدنی، گلویی تازه کنی.
سرانجام قبول می‌کنی و می‌خواهی وارد خانه بشوی؛ اما به سوی من می‌آیی. تو
می‌خواهی مرا نیز همراه خود ببری.

می دانستم خیلی با معرفت هستی!

روی تخت در حیاط خانه نشسته‌ایم. زیر درخت خرما!
مادر رفته است برای ما نوشیدنی بیاورد. رو به من می‌کنی و می‌خواهی که در
مورد این مادر سؤال کنم.

مادر برای ما نوشیدنی آورده است: «بفرمایید. قابل شما را ندارد».

بعد از مدتی، من رو به مادر می‌کنم و می‌گویم:

— ببخشید! آیا شما از فرزندان حضرت زهرا علیها السلام هستید؟

— آری، من دختر امام جواد علیه السلام هستم.

— وای! شما خواهر امام هادی علیه السلام هستید؟ باورم نمی‌شود، درست شنیدم؟

— بله، پسر! درست شنیدی.

— نام شما چیست؟

— حکیمه.

— چرا شما از مدینه به این شهر آمدید؟

— من همراه برادرم امام هادی علیه السلام در مدینه زندگی می‌کردم؛ اما خلیفه عباسی
برادرم را مجبور کرد به این شهر بیاید. من هم به اینجا آمدم. مگر شما نمی‌دانید او
در این شهر غریب است؟ دلخوشی او به من است.^{۱۵}

متوجه تو می‌شوم؛ چرا از جای خود بلند شدی و دست به سینه گرفته‌ای!

باید در حضور دختر و خواهر امام به احترام ایستاد!

حق با توست، یادت هست وقتی قم می‌رفتیم، زیارت حضرت معصومه علیها السلام
چنین سلام می‌گفتیم: «سلام بر تو ای دختر امام، ای خواهر امام، ای عمه امام».^{۱۶}
حکیمه هم مانند حضرت معصومه علیها السلام است: او دختر امام جواد علیه السلام، خواهر امام
هادی علیه السلام و عمه امام عسکری علیه السلام است.

— باید فرصت را غنیمت بشماری، باید بنویسی! تو باید جوانان را با حکیمه بیشتر آشنا کنی.

— باشد. می نویسم. مقداری صبر داشته باش.

اکنون رو به حکیمه می کنم و می گویم: «آیا می شود برای جوانان خاطره زیبایی تعریف کنید تا آن را بنویسم».

او به فکر فرو می رود، دقایقی می گذرد. حکیمه رو به من می کند و می گوید: «فکر می کنم بهتر است خاطره آخرین عروس را برای شما بگویم».

می دانم تو هم دوست داری این خاطره را بشنوی.

خاطره آخرین عروس!

همسفرم! من و تو آماده ایم تا این خاطره را بشنویم. گویا حکیمه از ما می خواهد

به سفری برویم. سفری دور و دراز!

باید به اروپا برویم، به سرزمین «روم»، قصر امپراتوری.

ما در آنجا با دختری به نام «ملیکا» آشنا می شویم...



درد عشق را درمانی نیست!

— مادر! به من چند روزی فرصت بده!

— برای چه؟

— می‌خواهم در مورد همسر آینده‌ام فکر کنم و تصمیم بگیرم.

— این کار فکر کردن نمی‌خواهد. آخر چه کسی بهتر از پسر عمویت برای تو پیدا می‌شود؟

مادر نزدیک می‌آید و روی ملیکا را می‌بوسد. او آرزو دارد دخترش هر چه زودتر ازدواج کند. اگر این ازدواج صورت بگیرد به زودی ملیکا، ملکه کشور روم خواهد شد.^{۱۷}

همه دختران روم آرزو دارند که جای ملیکا باشند؛ اما چرا ملیکا روی خوشی به این ازدواج نشان نمی‌دهد؟ آیا او دل‌باخته مرد دیگری شده است؟ آیا او عشق دیگری در دل دارد؟

مادر ملیکا از اتاق بیرون می‌رود. ملیکا از جا برمی‌خیزد و به سمت پنجره می‌رود. هیچ کس از راز دل او خبر ندارد.

درست است که او در قصر زندگی می‌کند؛ اما این قصر برای او زندان است. این زندگی پر زرق و برق برایش هیچ جلوه‌ای ندارد.

همه روی زرد ملیکا را می‌بینند و نمی‌دانند در درون او چه شوری برپاست. مادر

خیال می‌کند که او گرفتار عشق دیگری شده است. اما ملیکا گرفتار شک شده است.

او از کودکی به خدا و مسیح اعتقاد داشت و به کلیسا می‌رفت و مانند همه مردم به سخنان کشیش‌های مسیحی گوش می‌داد.

کشیش‌ها که همان روحانیون مسیحی بودند مردم را به ترک دنیا دعوت کرده و از آنها می‌خواستند تا به فکر آخرت خود باشند و از جمع کردن مال دنیا دوری کنند. آن روزها چهره کشیش‌ها برای ملیکا چهره‌ای آسمانی بود، کشیش‌ها کسانی بودند که می‌توانستند گناهان مردم را ببخشند.

ملیکا می‌دید آنها چنان از آتش جهنم و عذاب خدا سخن می‌گویند که همه دچار ترس می‌شوند. مردم برای اعتراف به نزد آنها می‌رفتند تا خدا گناه آنها را ببخشد. او که بزرگ‌تر شد چیزهایی را دید که به دین آنها شک کرد. او می‌دید کشیش‌ها که از ترک دنیا سخن می‌گویند، وقتی به این قصر می‌آیند چگونه برای گرفتن سگه‌های طلا، هجوم می‌آورند!

ملیکا چیزهای زیادی را در این قصر دیده بود. صدای قهقهه مستانه کشیش‌ها را شنیده بود.

او بارها دیده بود که چگونه کشیش‌ها با شکم‌های برآمده، ظرف‌های طلایی غذا را پیش کشیده و مشغول خوردن می‌شدند!

او به دینی که اینان رهبرانش بودند شک کرده بود، درست است که او دختری از خانواده قیصر روم بود؛ اما نمی‌توانست ببیند که دین خدا، باز یچه گروهی بشود که خود را بزرگان دین می‌دانند و نان حکومت روم را می‌خورند!

او از این کشیش‌ها، مأیوس شده است اما هرگز از خدا جدا نشده است.

او از این جماعت بدش می‌آید ولی خدا را دوست دارد و به عیسی عَلَيْهِ السَّلَام و مریم مقدس عَلَيْهَا السَّلَام عشق می‌ورزد.

هر چه او به دینی که کشیش‌ها از آن دم می‌زدند بیشتر شک می‌کرد، راز و نیازش با خدا بیشتر می‌شد.

ملیکا از خدا می‌خواهد او را نجات بدهد. او از همه چیز و همه کس خسته شده است ولی از خدا و دوستان خدا دل‌نکنده است. او منتظر است تا لطف خدا به سوی او بیاید.

او می‌داند که اگر با پسر عمویش ازدواج کند تا آخر عمر باید به وضع موجود، راضی باشد.

اگر روحانیون بفهمند که ملکه آینده روم به قداست آنها شک دارد چیزی جز مرگ در انتظار او نخواهد بود.

آنها آن قدر قدرت دارند که حتی ملکه آینده روم را می‌توانند به قتل برسانند. آنها هرگز شمشیر به دست نمی‌گیرند تا ملکه را به قتل برسانند، بلکه اسلحه‌ای بسیار قدرتمندتر از شمشیر دارند.

کافی است آنها به مردم بگویند که ملکه مرتد شده و به دین خدا پشت کرده است، آن وقت می‌بینی چگونه مردمی که تا دیروز ساکت و آرام بودند، آشوب به پا کرده و به قصر حمله می‌کنند تا برای خشنودی و رضایت خدا، ملکه را بکشند. فکر می‌کنم دیگر فهمیدی که چرا ملیکا نمی‌خواهد با پسر عمویش ازدواج کند. او از جنس این مردم نیست. خدا به او چیزی داده که به خیلی‌ها نداده است. خدا به ملیکا، قدرت فکر کردن داده است. گویا تنها عیب او این است که فکر می‌کند!!

امروز کسی نباید خودش فکر کند. روحانیونی که نان حکومت می‌خورند به جای همه فکر می‌کنند. وظیفه مردم فقط اطاعت بدون چون و چرا از آنهاست. آنها می‌گویند که رضایت خدا و مسیح فقط در این اطاعت است.

در این روزگار هر کس که می‌فهمد باید سکوت کند و گرنه سزایش مرگ است.

آخر چگونه ممکن است خدا کلید بهشت را به کسانی بدهد که دم از خدا می‌زنند و از سفره حکومت قیصر نان می‌خورند؟

چند روز می‌گذرد و ملیکا خبردار می‌شود که باید خود را برای مراسم عروسی آماده کند.

پدر بزرگ او، قیصر دستور داده است تا این عروسی هر چه زودتر برگزار شود. حتماً می‌دانی در روم به پادشاهی که کشور را اداره می‌کند «قیصر» می‌گویند. ملیکا، نوه قیصر روم است.

او دستور داده است تا سران و بزرگان از سراسر کشور در پایتخت جمع بشوند. پیش‌بینی می‌شود که تعداد آنها به چهار هزار نفر برسد.

سیصد نفر از روحانیون کلیسا هم دعوت شده‌اند تا در این مراسم حضور داشته باشند. قصر بزرگ و زیبایی برای این مراسم در نظر گرفته شده است.

قیصر می‌خواهد برای ملکه آینده روم جشن بزرگی بگیرد، جشنی که نشانه اقتدار و عظمت خاندانش باشد.

ملیکا هیچ چاره‌ای ندارد، باید به این عروسی رضایت بدهد.^{۱۸}

اکنون، تمام قصر غرق نور است، عده‌ای می‌رقصند و گروهی هم می‌نوازند. همه مهمانان آمده‌اند و قیصر بر روی تخت خود نشسته است.

در قصر باز می‌شود، داماد در حالی که گروهی او را همراهی می‌کنند وارد می‌شود.

او به سوی قیصر می‌آید، خم می‌شود و دست قیصر را می‌بوسد و به سوی تخت دامادی می‌رود تا بر روی آن بنشیند.

همه کف می‌زنند و سوت می‌کشند، داماد افتخار می‌کند که امشب زیباترین دختر روم، همسر او می‌شود.

او می‌خواهد بر روی تخت بنشیند که ناگهان همه چیز می‌لرزد!
 زلزله‌ای سهمگین، همه را به وحشت می‌اندازد. آن قدر سریع که فرصت فرار یا
 ماندن را به هیچ کس نمی‌دهد.
 همه چیز در یک لحظه اتفاق می‌افتد، گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. پایه‌های
 تخت داماد شکسته و داماد بی‌هوش بر روی زمین افتاده است!
 هیچ کس حرفی نمی‌زند، همه مات و مبهوت به هم نگاه می‌کنند، آیا عذابی نازل
 شده است؟
 عروسی به هم می‌خورد، قیصر بسیار ناراحت می‌شود، چه راز و رمزی در کار
 است؟ هیچ کس نمی‌داند.^{۱۹}

شب از نیمه گذشته و سکوت همه جا را فرا گرفته است. نور مهتاب از پنجره بر
 اتاق ملیکا می‌تابد.
 اکنون ملیکا خواب می‌بیند:
 عیسی علیه السلام به این قصر آمده است. همه یاران او نیز آمده‌اند.
 آیا شمعون را می‌شناسی؟ او وصی و جانشین حضرت عیسی علیه السلام است و ملیکا
 هم از نسل اوست. شمعون، پدربزرگ مادری ملیکا است.^{۲۰}
 هر جا را نگاه می‌کنی فرشتگان ایستاده‌اند. در وسط قصر منبری از نور
 گذاشته‌اند.
 گویا همه، منتظر آمدن کسی هستند.
 ملکیا در شگفتی می‌ماند، به راستی چه کسی قرار است به اینجا بیاید که
 عیسی علیه السلام در انتظارش، سراپا ایستاده است؟
 ناگهان در قصر باز می‌شود. مردانی نورانی وارد می‌شوند. بوی گل محمدی به
 مشام می‌رسد. بانویی جوان و نورانی هم همراه آنها آمده است.

عیسی علیه السلام به استقبال آنها می‌رود، سلام می‌کند و خوش آمد می‌گوید: «سلام و درود خدا بر تو ای آخرین پیامبر! ای محمد!».

عیسی علیه السلام محمد صلی الله علیه و آله را در آغوش می‌گیرد و از او می‌خواهد به قسمت پذیرایی قصر بروند.

همه می‌نشینند. چهره عیسی علیه السلام همچون گل شکفته شده و سکوت بر فضای قصر سایه افکنده است.

ملیکا فقط نگاه می‌کند. به راستی در اینجا چه خبر است؟

بعد از لحظاتی، محمد صلی الله علیه و آله رو به عیسی علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «ای عیسی! جانشین تو، شمعون دختری به نام ملیکا دارد، من آمده‌ام او را برای یکی از فرزندانم خواستگاری کنم».

محمد صلی الله علیه و آله با دست اشاره به جوانی می‌کند که در کنارش نشسته است. ملیکا نگاه می‌کند جوانی را می‌بیند که صورتش چون ماه می‌درخشد. این جوان، امام یازدهم شیعیان و نام او «حسن» است.

محمد صلی الله علیه و آله منتظر جواب است. در این هنگام عیسی علیه السلام رو به شمعون، پدربزرگ ملیکا می‌کند و می‌گوید: «ای شمعون! سعادت و خوشبختی به سوی تو آمده است. آیا دخترت ملیکا را به عقد ازدواج فرزند محمد در می‌آوری؟».

اشک شوق در چشمان شمعون حلقه می‌زند و بعد نگاهی به دخترش ملیکا می‌کند و می‌گوید: «آری، با کمال افتخار قبول می‌کنم».

محمد صلی الله علیه و آله از جا برمی‌خیزد و بر بالای منبری از نور قرار می‌گیرد و خطبه عقد را می‌خواند: «بسم الله الرحمن الرحيم؛ امشب ملیکا، دختر شمعون را به ازدواج یازدهمین امام بعد از خود، حسن در آوردم. شاهدان این ازدواج، عیسی و شمعون و حواریون و علی و فاطمه و همه خاندان من هستند».

وقتی سخن محمد صلی الله علیه و آله تمام می‌شود همه به یکدیگر تبریک می‌گویند و همه جا

غرق نور می شود. ۲۱

ملیکا از خواب بیدار می شود. نور مهتاب به داخل اتاق تابیده است. او از روی تخت بلند می شود به کنار پنجره می آید: خدایا این چه خوابی بود من دیدم! او می فهمد که عشقی آسمانی در قلب او منزل کرده است. او احساس می کند که حسن علیه السلام را دوست دارد.

یا مریم مقدّس! من چه کنم!
آیا این خواب را برای مادرم بگویم؟ آیا می توانم پدر بزرگ را از این راز با خبر کنم؟

نه، او نباید این کار را بکند. ملیکا نمی تواند به آنها بگوید که عاشق فرزند محمّد صلی الله علیه و آله شده است؟

آخر چگونه ممکن است که نوّه قیصر روم بخواهد با فرزند پیامبر مسلمانان ازدواج کند؟

مدّت هاست که میان مسلمانان و مسیحیان جنگ است. کافی است آنها بفهمند که ملیکا به اسلام علاقه پیدا کرده است، آن وقت او را مجازات سختی خواهند کرد!

هیچ کس نباید از این خواب با خبر بشود.
این عشق آسمانی باید در قلب ملیکا مثل یک راز بماند.

چند روزی گذشته است و عشق دیدار جگر گوشه پیامبر در همه وجود ملیکا ریشه دوانده است.

رنگ او زرد شده و خواب و خوراک او نیز کم شده است. همه خیال می کنند که او بیمار شده است.

قیصر بهترین پزشکان را برای درمان ملیکا می آورد؛ اما هیچ فایده‌ای ندارد. آنها درد او را نمی‌فهمند تا برایش درمانی داشته باشند.

ملیکا روز به روز لاغرتر می‌شود. چشمانش به گودی نشسته است. هیچ کس نمی‌داند چه شده است.

مادر برای او گریه می‌کند و غصه می‌خورد که چگونه عروسی دخترش با زلزله‌ای به هم خورد. بعد از آن بیماری ناشناخته‌ای به سراغ ملیکا آمده است. امروز قیصر، پدربزرگ ملیکا به عیادت او آمده است:

دخترم! ملیکا عزیزم! صدای مرا می‌شنوی!

ملیکا چشمان خود را باز می‌کند. نگاهش به چهرهٔ مهربان پدربزرگش می‌خورد که در کنارش نشسته است. اشک چشم او بر صورت ملیکا می‌چکد:
– دخترم! نمی‌دانم این چه بلایی بود که بر سر ما آمد؟ من آرزو داشتم که تو ملکهٔ روم شوی؛ اما دیدی که چه شد.

– گریه نکن پدربزرگ.

– چگونه گریه نکنم در حالی که تو را این گونه می‌بینم؟

– چیزی نیست. من راضی به رضای خدا هستم.

– دخترم! آیا خواسته‌ای از من نداری؟

– پدربزرگ! مسلمانان زیادی در زندان‌های تو شکنجه می‌شوند. آنها اسیر تو هستند. کاش همهٔ آنها را آزاد می‌ساختی و در حق آنها مهربانی می‌کردی، شاید مسیح و مریم مقدس مرا شفا بدهند!

قیصر این سخن را می‌شنود و به ملیکا قول می‌دهد که هر چه زودتر اسیران مسلمان را آزاد کند.

بعد از مدتی به ملیکا خبر می‌رسد که گروهی از اسیران آزاد شده‌اند. او برای این که پدربزرگ خود را خوشحال کند، قدری غذا می‌خورد. پدربزرگ خشنود

می شود و دستور می دهد تا همه مسلمانانی که در جنگ ها اسیر شده اند آزاد شوند. اکنون ملیکا دست به دعا برمی دارد و می گوید: «ای مریم مقدّس! من کاری کردم تا اسیران آزاد شوند، من دل آنها را شاد کردم. از تو می خواهم که دل مرا هم شاد کنی.»

ملیکا منتظر است شاید بار دیگر در خواب محبوبش را ببیند. شاید یار آسمانی اش، حسن علیه السلام به دیدارش بیاید. ۲۲

* * *

ملیکا اعتقاد دارد که مسیح، پسر خداست، برای همین او خدا را به حقّ پسرش می خواند تا شاید خدا به او نگاهی کند و مشککش را حل کند. امشب دل ملیکا خیلی گرفته است. هجران محبوب برای او سخت شده است. نیمه شب فرا می رسد. همه اهل قصر خواب هستند. او از جای بر می خیزد و کنار پنجره می رود. نگاه به ستاره ها می کند. با محبوبش، حسن علیه السلام سخن می گوید: «تو کیستی که چنین مرا شیفته خود کردی و رفتی! تو کجا هستی، چرا سراغم نمی آیی! آیا درست است که مرا فراموش کنی.» بعد به یاد مریم مقدّس علیه السلام می افتد، اشک در چشمانش حلقه می زند، از صمیم دل او را به یاری می خواند.

ملیکا به سوی تخت خود می رود. هنوز صورتش خیس اشک است. او نمی داند گره کار در کجاست؟ آن قدر گریه می کند تا به خواب می رود. او خواب می بیند:

تمام قصر نورانی شده است. نگاه می کند هزاران فرشته به دیدارش آمده اند. گویا قرار است برای او مهمانان عزیزی بیایند. او از جای خود بلند می شود و با احترام می ایستد. ناگهان دو بانو از آسمان می آیند. بوی گل یاس به مشام ملیکا می رسد.

ملیکا نمی‌داند راز این بوی یاس چیست؟

ملیکا یکی از آنها را می‌شناسد، او مریم مقدس علیها السلام است، سلام می‌کند و جواب می‌شنود؛ اما دیگری را نمی‌شناسد.

ملیکا نگاه می‌کند، خدای من! او چقدر مهربان است. چهره‌اش بسیار آشناست. مریم علیها السلام رو به او می‌کند و می‌گوید: «دخترم! آیا این بانو را می‌شناسی؟ او فاطمه علیها السلام دختر محمد صلی الله علیه و آله است. مادر همان کسی که تو را به عقد او درآورده‌اند». ملیکا تا این سخن را می‌شنود از خود بی‌خود می‌شود. بر روی زمین می‌نشیند و دامن فاطمه علیها السلام را می‌گیرد و شروع به گریه می‌کند.

باید شکایت پسر را به پیش مادر برد.

مادر! چرا حسن به دیدارم نمی‌آید؟ او چرا مرا فراموش کرده است؟ چرا مرا تنها گذاشته است؟

اگر قرار بود که مرا فراموش کند چرا مرا این چنین شیفته خود کرد؟

مگر من چه گناهی کرده‌ام که باید این چنین درد هجران بکشم؟

ملیکا همین طور گریه می‌کند و اشک می‌ریزد. فاطمه علیها السلام در کنار او نشسته است و با مهربانی به سخنانش گوش می‌دهد.

فاطمه علیها السلام اشک چشمان ملیکا را پاک می‌کند و می‌گوید:

— آرام باش دخترم! آرام باش!

— چگونه آرام باشم. درد عشق را درمانی نیست، مادر!

— دخترم! آیا می‌دانی چرا فرزندم حسن به دیدارت نمی‌آید؟

— نه.

— تو بر دین مسیحیت هستی. این دین تحریف شده است، این دین عیسی را پسر خدا می‌داند. این سخن کفر است. خدا هیچ پسری ندارد. خود عیسی علیه السلام هم از این سخن بیزار است. اگر دوست داری که خدا و عیسی علیه السلام از تو راضی باشند باید

مسلمان بشوی. آن وقت فرزندم حسن به دیدار تو خواهد آمد.

— باشد. من چگونه باید مسلمان بشوم.

— با تمام وجودت بگو: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»، یعنی

شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست و محمد بنده او و فرستاده او است.

ملیکا این کلمات را تکرار می‌کند. ناگهان آرامشی بس بزرگ را در وجود خویش احساس می‌کند.

آری، حالا ملیکا مسلمان شده و پیرو آخرین دین آسمانی گشته است.

اکنون فاطمه علیها السلام او را در آغوش می‌گیرد، ملیکا احساس می‌کند گویی در آغوش بهشت است.

فاطمه علیها السلام در حالی که لبخند می‌زند رو به او می‌کند و می‌گوید: «منتظر فرزندم

باش. من به او می‌گویم که به دیدارت بیاید».

ملیکا از شدت شوق از خواب بیدار می‌شود. اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

کجا رفتند آن عزیزان خدا؟! ۲۳

ملیکا از جا برمی‌خیزد و به سوی پنجره می‌رود، نگاهی به آسمان می‌کند.

چشمانش به ستاره‌ی روشنی خیره می‌ماند.

او با خود سخن می‌گوید: بار خدایا! مرا برای چه برگزیده‌ای؟ بین این همه

مسیحی که در این سوی جهان بی‌خبر و غافل زندگی می‌کنند مرا انتخاب کردی تا

به دست بانویم فاطمه علیها السلام مسلمان بشوم.

این چه سعادت بزرگی است! او بی‌اختیار به سجده می‌رود تا خدا را شکر کند.

او منتظر است تا شب فرا برسد و محبوبش به دیدارش بیاید.

نسیم می‌وزد و بوی بهشت می‌آید. حسن علیه السلام به دیدار ملیکا آمده است.

— آقای من! دل مرا اسیر محبت خود کردی و رفتی!

— اگر من به دیدارت نیامدم برای این بود که تو هنوز مسلمان نشده بودی، بدان که هر شب مهمان تو خواهم بود.

از آن شب به بعد هر شب، حسن علیه السلام به دیدار ملیکا می آید. ملیکا در خواب او را می بیند و با او سخن می گوید.

کم کم ملیکا می فهمد که حسن علیه السلام، امام است، او با مقام امام آشنا می شود و می فهمد که خدا همه هستی را در دست امام قرار داده است.

حال ملیکا روز به روز بهتر می شود، خبر به قیصر می رسد. او خیلی خوشحال می شود. ملیکا دیگر با اشتها غذا می خورد و بعد از مدتی سلامتی کامل خود را به دست می آورد.

او هر شب محبوب خود را می بیند، اگر چه این یک رؤیاست؛ اما شیرینی آن، کمتر از واقعیت نیست.

او تمام روز منتظر است تا شب فرا برسد و به دیدار آفتاب نائل شود.

روزها می گذرد و او در انتظار وصال است.^{۲۴}

امشب فکری به ذهن ملیکا می رسد، او باید حرف دلش را به حسن علیه السلام بگوید. او تا کی می خواهد در هجران بسوزد؟ باید از محبوبش بخواهد که او را پیش خود ببرد.

رؤیای امشب فرا می رسد، حسن علیه السلام به دیدار او می آید. ملیکا سر به زیر می اندازد و آرام می گوید:

— آقای من! از همه دنیا دیدار شما مرا بس است؛ اما می خواهم بدانم کی در کنار شما خواهم بود؟

— به زودی پدربزرگ تو، سپاهی را برای مبارزه با لشکر اسلام می فرستد. گروهی از کنیزان همراه این سپاه می روند. تو باید لباس یکی از این کنیزان را بپوشی و خودت را به شکل آنها در آوری.

— سرانجام این جنگ چه می شود؟

— در این جنگ، مسلمانان پیروز می شوند و همه سربازان و کنیزان رومی اسیر می شوند. مسلمانان، کنیزان رومی را برای فروش به بغداد می برند. وقتی تو به بغداد برسی من کسی را به دنبال تو خواهم فرستاد. تو در آنجا منتظر پیک من باش! ملیکا از شوق بیدار می شود. اکنون او باید پای در راه بنهد و به سوی محبوب خود برود.

به راستی او چگونه می تواند از این قصر بیرون برود؟

ملیکا فکر می کند، به یاد یکی از کنیزان قصر می افتد که سالهاست او را می شناسد. ملیکا می تواند به او اعتماد کند و از او کمک بخواهد.

ملیکا با کنیز قصر صحبت کرده است و قرار شده که او برای ملیکا لباس کنیزها را تهیه کند. همه چیز با دقت برنامه ریزی شده است.

خبر می رسد که سپاه روم به سوی سرزمین های مسلمانان می رود، همه برای بدرقه سپاه در میدان اصلی شهر جمع شده اند.

قیصر پرچم سپاه را به دست یکی از بهترین فرماندهان خود می دهد و برای پیروزی او دعا می کند.

سپاه حرکت می کند اما ملیکا هنوز اینجاست.

تو رو به ملیکا می کنی و می گویی:

— مگر قرار نبود که همراه آنها بروی؟

— صبر داشته باش. من فردا از شهر خارج خواهم شد. امروز نمی‌شود، همه شک می‌کنند.

فردا فرا می‌رسد. ملیکا هوسِ طبیعت کرده است و می‌خواهد به دشت و صحرا برود.

او با همان کنیز مورد اطمینان از قصر خارج می‌شود. چند سواره‌نظام آمادهٔ حرکت هستند.

آنها حرکت می‌کنند، ملیکا راه میان‌بری را انتخاب می‌کند تا بتواند زودتر به سپاه برسد. آنها با سرعت می‌روند.

نزدیک غروب می‌شود، سپاه روم در آنجا اتراق کرده است. ملیکا می‌خواهد سپاه روم را ببیند و سربازان را تشویق کند.

او ابتدا به خیمهٔ کنیزان سپاه می‌رود. آنها مشغول آشپزی هستند. حواسشان نیست. باور نمی‌کنند که دختر قیصر روم به این بیابان آمده باشد.

ملیکا داخل خیمه‌ای می‌شود و سریع لباسی را که همراه دارد به تن می‌کند. دیگر هیچ کس نمی‌تواند او را شناسایی کند. او شبیه کنیزان شده است.

او از خیمه بیرون می‌آید، یکی از کنیزان صدایش می‌زند که در آشپزی به او کمک کند.

هوا دیگر تاریک شده است. چند سربازی که همراه ملیکا بودند خیال می‌کنند که ملیکا امشب می‌خواهد در اینجا بماند.

صبح سپاه حرکت می‌کند، آن سربازها هر چه منتظر می‌شوند از ملیکا خبری

نمی‌شود، نمی‌دانند چه کنند. به هر کس می‌گویند که دختر قیصر روم کجا رفت، همه به آنها می‌خندند و می‌گویند: «شما دیوانه شده‌اید؟ دختر قیصر در این بیابان چه می‌کند؟».

سپاه به پیش می‌رود و ملیکا با هر قدم به محبوب خود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. ۲۵

همسفرم! آنجا را نگاه کن، سپاه مسلمانان به این سو می‌آیند، جنگ سختی در می‌گیرد. در این هیاهو من دیگر ملیکا را نمی‌بینم! نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظار اوست. اسب‌ها شیبه می‌کشند، صدای شمشیرها به گوش می‌رسد، تیرها از هر سو می‌آیند، عده‌ای بر روی خاک می‌افتند و در خون خود می‌غلتنند.

هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آید، اگر اینجا بمانیم خیال می‌کنند که ما هم از سربازان روم هستیم. بیا تا اسیر نشده‌ایم با هم فرار کنیم! ما باید به سوی سامرا برویم، گویا این عشق ملکوتی، فرجام زیبایی دارد. چند روز می‌گذرد...

در جستجوی ملکه ملک وجود

ما الآن پشت دروازه سامرا هستیم، متأسفانه دروازه شهر بسته است، مثل اینکه باید تا صبح اینجا بمانیم. نظر تو چیست؟

جوابی نمی دهی. وقتی نگاهت می کنم می بینم که خوابت برده است. من هم سرم را زمین می گذارم و می خوابم.

صدای اذان می آید، بلند می شویم، نماز می خوانیم. من که خیلی خسته ام دوباره می خوابم؛ اما تو منتظر می مانی تا دروازه شهر باز شود. بعد از لحظاتی، دروازه شهر باز می شود، پیرمردی از شهر بیرون می آید. او را می شناسی. به سویی می روی، سلام می کنی. حال او را می پرسی.

— آقای نویسنده، چقدر می خوابی؟ بلند شو!

— بگذار اول صبح، کمی بخوابم!

— بین چه کسی به اینجا آمده است؟

— خوب، معلوم است یکی از برادران اهل سنت است که می خواهد اول صبح به کارش برسد.

پیرمرد می گوید: «از کی تا به حال ما سنی شده ایم؟».

این صدا، صدای آشنایی است. چشمانم را باز می کنم. این پیرمرد همان «بشر انصاری» است که قبلاً چند روزی مهمان او بودیم.

یادم می آید دفعه اولی که ما به سامرا آمدیم، هیچ آشنایی نداشتیم، او ما را به

خانه‌اش دعوت کرد. بلند می‌شوم، بَشر را در آغوش می‌گیرم و از او عذرخواهی می‌کنم، با تعَجَب می‌پرسد:

— شما اینجا چه می‌کنید؟ چرا در اینجا خوابیده‌اید؟ چرا به خانه من نیامدید؟
— ما نیمه شب به اینجا رسیدیم. دروازه شهر بسته بود. چاره‌ای نداشتیم باید تا صبح در اینجا می‌ماندیم.

— من خیلی دوست داشتم شما را به خانه می‌بردم، اما...
— خیلی ممنون.

من تعَجَب می‌کنم بَشر که خیلی مهمان‌نواز بود، چرا می‌خواهد ما را اینجا رها کند و برود؟

ما هم گرسنه هستیم و هم خسته. در این شهر آشنای دیگری نداریم. چه کنیم؟
حتماً برای او کار مهمی پیش آمده است که این قدر عجله دارد، خوب است از خودش سؤال کنم:

— مثل اینکه شما می‌خواهید به مسافرت بروید؟
— آری. من به بغداد می‌روم.

— برای چه؟

— امام هادی علیه السلام به من مأموریتی داده است که باید آن را انجام بدهم.
— آن مأموریت چیست؟

— من دیشب خواب بودم که صدای درِ خانه به گوشم رسید. وقتی در را باز کردم دیدم فرستاده‌ای از طرف امام هادی علیه السلام است. او به من گفت که همین الآن امام می‌خواهد تو را ببیند.

— امام با تو چه کاری داشت؟

— سریع به سوی خانه امام حرکت کردم. شکر خدا که کسی در آن تاریکی مرا ندید. وقتی نزد امام رفتم سلام کرده و نشستم. امام به من گفت: «شما همیشه مورد اطمینان ما بوده‌اید. امشب می‌خواهم به تو مأموریتی بدهم تا همواره مایه افتخار

تو باشد».

— بعد از آن چه شد؟

— امام نامه‌ای را با کیسه‌ای به من داد و گفت در این کیسه ۲۲۰ سکه طلاست و به من دستور داد تا به بغداد بروم. او نشانه‌های کنیزی را به من داد و من باید آن کنیز را خریداری کنم.

با شنیدن این سخن مقداری به فکر فرو می‌روم.

امام و خریدن کنیز!

آخر من چگونه برای جوانان بنویسم که امام می‌خواهد کنیزی برای خود بخرد. در این کار چه افتخاری وجود دارد؟

چرا امام به بشر گفت که این مأموریت برای تو افتخاری همیشگی خواهد داشت؟

در همین فکرها هستم که صدای بشر مرا به خود می‌آورد:

— به چه فکر می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی امام هادی علیه السلام می‌خواهد برای پسرش همسر مناسبی انتخاب کند؟

— یعنی امام حسن عسکری علیه السلام تا به حال ازدواج نکرده است؟

— نه، مگر هر دختری لیاقت دارد همسر آن حضرت بشود؟

— یعنی این کنیزی که شما برای خریدنش می‌روید قرار است همسر امام عسکری علیه السلام بشود؟

— آری، درست است او امروز کنیز است؛ اما در واقع ملکه هستی خواهد شد. من دیگر جواب سؤال خود را یافته‌ام. به راستی که این مأموریت، مایه افتخار است. ۲۶

اکنون نگاهی به تو می‌کنم. تو دیگر خسته نیستی. می‌دانم می‌خواهی تا همراه بشر بروی.

ما به سوی بغداد می‌رویم...

در انتظار نشانی از محبوبم!

فاصلهٔ سامرا تا بغداد حدود ۱۲۰ کیلومتر است و ما می‌توانیم این مسافت را با اسب، دو روزه طی کنیم.

شب را در میان راه اتراق کرده و صبح زود حرکت می‌کنیم. در مسیر راه بشر به ما می‌گوید:

– فکر می‌کنم این کنیزی که ما به دنبال او هستیم اهل روم باشد.

– چطور مگر؟

– آخر امام هادی علیه السلام نامه‌ای را به من داد تا به آن کنیز بدهم این نامه به خط رومی نوشته شده است.

– عجب!

تو نگاهی به من می‌کنی. دیگر یقین داری این کنیزی که ما در جستجوی او هستیم همان ملیکا است. همان بانویی که دختر قیصر روم است و...

ما باید قبل از غروب آفتاب به بغداد برسیم و گرنه دروازه‌های شهر بسته خواهد شد. پس به سرعت پیش می‌تازیم.

موقع غروب آفتاب می‌رسیم. چه شهر بزرگی!
بغداد پایتخت فرهنگی جهان اسلام است. در این شهر، شیعیان زیادی زندگی
می‌کنند. بَشر دوستان زیادی در این شهر دارد. به خانه یکی از آنها می‌رویم.
صبح زود از خواب بیدار می‌شوم. بَشر هنوز خواب است:
– چقدر می‌خوابی، بلند شو! مگر یادت رفته است که باید مأموریت خود را
انجام بدهی؟

– هنوز وقتش نشده است. امروز سه شنبه است؛ ما باید تا روز جمعه صبر کنیم.
– چرا روز جمعه؟
– امام هادی علیه السلام همه جزئیات را به من گفته است. روز جمعه کشتی کنیزان از
رود دجله به بغداد می‌رسد. عجله نکن!
دجله رود پر آبی است که از مرکز شهر می‌گذرد، از شمال بغداد وارد می‌شود و
از جنوب این شهر خارج می‌شود. کشتی‌های کوچک در آن رفت و آمد دارند.
اکنون ملیکا در راه بغداد است. خوشا به حال او! همه زنان دنیا باید به او حسرت
بخورند.

درست است که الان اسیر است؛ اما به زودی همه فرشتگان اسیر نگاه او خواهند
شد.

باید صبر کنیم تا روز جمعه فرا رسد.

چند روز می‌گذرد، همراه با بَشر به کنار رود دجله می‌رویم.
چند کشتی از راه می‌رسند، کنیزهای رومی را از کشتی پیاده می‌کنند. آنها در

آخرین جنگ روم اسیر شده‌اند.

کنیزان را در کنار رود دجله می‌نشانند. چند نفر مأمور فروش آنها هستند.

ما چگونه می‌توانیم در میان این همه کنیز، ملیکا را پیدا کنیم؟

بشر رو به من می‌کند و می‌گوید: این قدر عجله نکن! همه چیز درست می‌شود.

بشر به سوی یکی از مأموران می‌رود. از او سؤال می‌کند:

— آیا شما آقای نَحَّاس را می‌شناسی؟

— آری، آنجا را نگاه کن! آن مرد قد بلند که آنجا ایستاده است، نَحَّاس است.

ما به سوی او می‌رویم. او مسئول فروش گروهی از کنیزان است.

بشر از ما می‌خواهد تا گوشه‌ای زیر سایه بنشینیم. ساعتی می‌گذرد، کنیزان یکی

پس از دیگری فروخته می‌شوند. فقط چند کنیز دیگر مانده‌اند. یکی از آنها

صورتش را با پارچه‌ای پوشانده است.

یک نفر به این سو می‌آید، مثل اینکه یکی از تاجران بغداد است که هوس

خریدن کنیز کرده است.

مرد تاجر رو به نَحَّاس می‌کند و می‌گوید:

— من آن کنیز را می‌خواهم بخرم!

— برای خریدن آن چقدر پول می‌دهی؟

— سیصد سکه طلا!

— باشد، قبول است، سکه‌های طلایت را بده تا بشمارم.

— بیا این هم سه کیسه طلا! در هر کیسه، صد سکه طلاست.

صدایی به گوش می‌رسد: آهای مرد عرب! اگر سلیمان زمان هم باشی به کنیزی

تو در نمی‌آیم. پول خود را بیهوده خرج نکن! به سراغ کنیز دیگر برو.

نحّاس تعجّب می‌کند، این کنیز رومی به عربی هم سخن می‌گوید.

او جلو می‌آید و به کنیز می‌گوید:

— درست شنیدم، تو به زبان عربی سخن می‌گویی؟

— آری.

— نکند تو عرب هستی؟

— نه، من رومی هستم. ولی زبان عربی را یاد گرفته‌ام.

مرد تاجر جلو می‌آید و به نحّاس می‌گوید: حالا که این کنیز عربی حرف می‌زند،

حاضر هستم پول بیشتری برایش بدهم.

بار دیگر صدای کنیز به گوش می‌رسد: یک بار به تو گفتم من به کنیزی تو در

نمی‌آیم.

نحّاس رو به کنیز می‌کند و می‌گوید:

— یعنی چه؟ آخر من باید تو را بفروشم و پول آن را تحویل دهم. این طور که

نمی‌شود.

— چرا عجله می‌کنی؟ من منتظر کسی هستم که او خواهد آمد.

— چه کسی خواهد آمد؟ نکند منتظر هستی که جناب خلیفه برای خریدن تو

بیاید؟

— به زودی کسی برای خریدن من می‌آید که از خلیفه هم بالاتر است.

نحّاس تعجّب می‌کند، نمی‌داند چه بگوید، در همه عمرش کنیزی این گونه

ندیده است.

اکنون پسر از جای خود بلند می‌شود. او الآن یقین کرده است که گمشده خود را یافته است. خودش است. او ملیکا را یافته است!

ملیکا همان نرجس است!!

تعجب نکن! او برای این که شناسایی نشود نام خود را تغییر داده است. اگر مسلمانان می‌فهمیدند که او دختر قیصر روم است هرگز نمی‌گذاشتند به محبوب خود برسد.

من فکر می‌کنم که در آن دیدارهای شبانه، امام از او خواسته است تا نام نرجس را برای خود انتخاب کند. وقتی او اسیر شد و مسلمانان از نام او سؤال کردند و او در جواب همین نام جدید را گفت.

آری، تاریخ دیگر این نام را هرگز فراموش نمی‌کند، به زودی «نرجس» مایه افتخار هستی خواهد شد!

ما هم دیگر نباید بانو را به نام اصلی‌اش صدا بزنیم؛ زیرا با این کار خود باعث می‌شویم تا همه به راز او پی‌ببرند.

ما از این لحظه به بعد او را به نام جدیدش می‌خوانیم:

نرجس! چه نام زیبایی!

پسر به سوی نحاس می‌رود: من این خانم را خریدارم.

صدای کنیز به گوش می‌رسد. وقت و مال خویش را تلف نکن.

پسر نامه‌ای را که امام هادی علیه السلام به او داده بود در دست دارد، با احترام جلو

می‌رود و نامه را به بانو می‌دهد و می‌گوید: بانوی من! این نامه برای شماست.

نرجس نامه را می‌گیرد و شروع به خواندن می‌کند. نامه به زبان رومی نوشته شده است. هیچ کس از مضمون آن خبر ندارد. نرجس نامه را می‌خواند و اشک می‌ریزد.

چه شوری در دل بانو به پا شده است؟ خدا می‌داند. اکنون او پیامی از دوست دیده است، آن هم نه در خواب، بلکه در بیداری!
نحّاس رو به بانو می‌کند و می‌گوید: تو را به این پیرمرد بفروشم؟ نرجس رضایت می‌دهد، پیرمرد سگّه‌های طلا را به نحّاس می‌دهد.
نرجس برمی‌خیزد و همراه بشر حرکت می‌کند. او نامه‌امام را بارها بر چشم می‌کشد و گریه می‌کند. گویی که عاشقی پس از سال‌ها، نشانی از محبوب خود یافته است.

نرجس آرام و قرار ندارد، عطر بهشت را از آن نامه استشمام می‌کند.^{۲۷}
ما باید هر چه زودتر به سوی سامرا حرکت کنیم...



بشارت آسمانی برای قلب من

به شهر سامرا می‌رسیم، نزدیک غروب است. وارد شهر می‌شویم. حتماً یادت هست که رفتن به خانه امام هادی علیه السلام جرم است! ما باید به خانه بشر رفته و در فرصت مناسبی خود را به خانه امام برسانیم.

امشب هوا خیلی تاریک است و ما می‌توانیم از تاریکی شب استفاده کنیم. نیمه شب که شد، آماده حرکت می‌شویم.

بشر از ما می‌خواهد که خیلی مواظب باشیم و بدون هیچ سر و صدایی حرکت کنیم.

وارد محله عسکر می‌شویم و نزدیک خانه امام می‌ایستیم. تو باور نمی‌کنی لحظاتی دیگر به دیدار امام خواهی رسید. اشکت جاری می‌شود.

صدایی به گوش می‌رسد: خوش آمدید!

بشر وارد خانه می‌شود، زانوهای نرجس می‌لرزد، بوی گل محمدی به مشامش می‌رسد. اینجا بهشت نرجس است. اشک در چشمان او حلقه زده است.

امام هادی علیه السلام به استقبال او می‌آید. نرجس سلام می‌کند و جواب می‌شنود.

امام هادی علیه السلام به روی او لبخند می‌زند و می‌گوید: آیا می‌خواهی به تو بشارتی بدهم که چشمانت روشن شود؟

امام می‌داند که نرجس در این سفر با سختی‌های زیادی روبرو شده و رنج

اسارت کشیده است، اکنون باید دل او را با مژده‌ای شاد کرد.
ای نرجس! خشنود باش و خوشحال!
به زودی خداوند به تو فرزندی می دهد که آقای همه دنیا خواهد شد و عدالت را
در این کره خاکی برقرار خواهد کرد.
نرجس می فهمد که او مادر مهدی علیه السلام خواهد شد، همان کسی که همه پیامبران به
آمدنش مژده داده‌اند. به راستی چه مژده‌ای از این بهتر!
گوش کن! نرجس سؤالی می کند:
- آقای من! پدر این فرزند کیست؟
- آیا آن شب را به یاد داری؟ شبی که عیسی علیه السلام و جدم، پیامبر صلی الله علیه و آله مهمان تو
بودند. آن شب، پیامبر تو را برای چه کسی خواستگاری کرد؟
- فرزندان حسن علیه السلام را می گویی!
- آری، تو به زودی همسر او خواهی شد.
اینجاست که چهره نرجس از خوشحالی همچون گل می شکفت. خدا سرور
مردان جهان را برای همسری با او انتخاب نموده است.^{۲۸}

امام هادی علیه السلام در انتظار آمدن خواهرش حکیمه است. حتماً او را به یاد داری،
همان بانویی که مدتی قبل به خانه اش رفتیم.
حکیمه دارد به این سو می آید. امام هادی علیه السلام به استقبال خواهر می رود.
اکنون امام هادی علیه السلام با دست اشاره به نرجس می کند و به خواهر می گوید: «این
همان بانویی است که در مورد آن با تو سخن گفته بودم».
حکیمه لبخندی می زند و به نزد نرجس می رود و او را در آغوش می گیرد.
حکیمه از شوق، اشکش جاری می شود. او خدا را شکر می کند که آخرین
عروس این خاندان را می بیند.
حکیمه بارها و بارها از برادرش خواسته بود تا مقدمات ازدواج امام عسکری علیه السلام

را فراهم کند، حکیمه آرزو داشت تا عروس آن حضرت را ببیند.
امام هادی علیه السلام به او گفته بود باید صبر کنی تا نرجس بیاید، فقط اوست که شایستگی دارد مادر مهدی علیه السلام بشود.

حکیمه خیلی خوشحال است. به چهره نرجس نگاه می کند، یک آسمان نجابت و پاکی را در این چهره می بیند.

به راستی تو چه کردی که شایسته این مقام شدی، نرجس!
امام هادی علیه السلام از حکیمه می خواهد تا نرجس را به خانه خود ببرد و به او احکام اسلام را یاد بدهد.^{۲۹}

مدتی می گذرد، وقت آن است تا مراسم ازدواج برگزار شود؛ ازدواج امام حسن عسکری علیه السلام و نرجس!

من با خود فکر می کنم که حتماً برای این ازدواج، جشن باشکوهی برگزار خواهد شد؛ اما متوجه می شوم که هیچ جشنی در کار نیست.

این ازدواج به صورت مخفی صورت می گیرد و فقط چهار نفر در این مراسم شرکت دارند: امام هادی و امام عسکری علیه السلام و نرجس و حکیمه.

شاید تعجب کنی؟ تو تا به حال مراسم عروسی این طوری ندیده ای؟
عباسیان شنیده اند سرانجام کسی می آید که همه حکومت های ظلم و ستم را نابود می کند. آنها به خیال خود می خواهند کاری کنند که آن حضرت هیچ نسلی نداشته باشد.^{۳۰}

امروز امام هادی علیه السلام می خواهد ازدواج پسرش مخفی باشد تا دشمنان حساس نشوند.

همسفرم! ماندن ما در این شهر دیگر به صلاح نیست. باید به وطن خود برویم، می ترسم مأموران حکومتی به ما شک کنند. من به تو قول می دهم که باز هم به اینجا بیاییم.



سر سفره افطار دعا می کنی !

من در خانه خود مشغول مطالعه هستم. به تو و خاطرات سفرمان فکر می کنم. از آخرین دیدار ما یک سال گذشته است.

صدای درِ خانه به گوشم می رسد. بلند می شوم در را باز می کنم. از دیدنت خیلی خوشحال می شوم. باور نمی کردم که این قدر با معرفت باشی که باز هم به من سر بزنی.

تو را به داخل خانه دعوت می کنم. ببخشید که اتاق من کمی نامرتب است، هر طرف را نگاه می کنی کتاب است.

من با عجله کتابها را در گوشه ای جمع می کنم. پسرم برایت نوشیدنی می آورد. اکنون تو گلویی تازه می کنی و می گویی:

— خوب، کی حرکت می کنیم؟

— مگر قرار است جایی برویم؟

— تو به من وعده داده ای که دوباره مرا به سامرا ببری؟

— یادم آمد. من سر قول خودم هستم.

معلوم می شود که در تمام این مدت به سامرا فکر می کردی و در آرزوی دیدار امام بودی.

به امید خدا، فردا صبح زود حرکت خواهیم کرد.

صبح زود حرکت می‌کنیم. بیابان‌ها، دشت‌ها و کوه‌ها را پشت سر می‌گذاریم. روزها و شب‌ها می‌گذرد، ما در نزدیکی سامرا هستیم. وارد شهر می‌شویم. تو خودت خوب می‌دانی که ما نمی‌توانیم الآن به خانه امام برویم. پس به خانه همان پیرمرد که نامش بشر بود می‌رویم. در خانه را می‌زنیم. بشر در را باز می‌کند، ما را در آغوش می‌گیرد و به داخل خانه دعوتمان می‌کند.

او برای ما نوشیدنی می‌آورد، ظاهراً خودش روزه است، ماه رجب سال ۲۵۵ هجری است و روزه گرفتن در این ماه ثواب زیادی دارد.

از او سراغ امام هادی علیه السلام را می‌گیریم و حال آن حضرت را می‌پرسیم؟ اشک در چشمان بشر حلقه می‌زند. او دارد گریه می‌کند. چه شده است؟ بشر برای ما می‌گوید که سرانجام مُعْتَزَّ، خلیفه عبّاسی، امام هادی علیه السلام را مظلومانه شهید کرده است. اشک از چشمان ما جاری می‌شود. خدا هر چه زودتر دشمنان اهل بیت علیهم السلام را نابود کند.^{۳۱}

در مورد امام عسکری علیه السلام سؤال می‌کنیم. او برای ما می‌گوید که مُعْتَزَّ عبّاسی، آن حضرت را در شرایط بسیار سختی قرار داده است. هیچ کس حق ندارد به صورت علنی به خانه آن حضرت برود.

فقط بعضی از افراد به صورت بسیار مخفیانه با آن حضرت ارتباط دارند. سؤال دیگر ما این است: آیا خدا به امام عسکری علیه السلام فرزندی داده است؟ بشر در جواب می‌گوید: هنوز نه؛ ولی وعده خداوند هیچ‌گاه تخلف ندارد. ما می‌خواهیم به خانه امام برویم اما بشر ما را از این کار نهی می‌کند، مُعْتَزَّ، خلیفه خونریز عبّاسی به هیچ کس رحم نمی‌کند. او به برادر خود هم رحم نکرد و او را به قتل رسانید.^{۳۲}

یکی از کارهای او این است که وقتی مخالفان خود را دستگیر می‌کند سنگی

بزرگ بر پای آنها می‌بندد و آنها را در رود دجله می‌اندازد تا غرق شوند.^{۳۳}
شما نباید بدون برنامه ریزی به خانه‌ی امام بروید. شما تازه به سامرا آمده‌اید و
جاسوسان شما را زیر نظر دارند، باید چند روزی صبر کنید.
چند روز می‌گذرد...

خورشید روز دوشنبه ۲۷ رجب سال ۲۵۵ طلوع می‌کند، امروز سالروز بعثت
پیامبر است.^{۳۴}

از خیابان سر و صدای زیادی به گوش می‌رسد.
خیلی زود می‌فهمم که این سر و صدا برای شادی نیست، بلکه در شهر آشوب
شده است!

خوب است از خانه بیرون برویم و از ماجرا با خبر بشویم.
همه سپاهیان بیرون ریخته‌اند، آنها شورش کرده‌اند.
این‌ها همان نیروهای نظامی این حکومت هستند و خودشان باید با شورشیان
مقابله کنند، چه شده است که خودشان هم شورش کرده‌اند؟
آنها به سوی قصر مُعْتَزّ می‌روند، شمشیر در دست‌هایشان می‌رقصد و فریاد
می‌زنند: «یا پول یا مرگ».

منظور آنها چیست؟

می‌خواهم جلو بروم و از آنها سؤال کنم که ماجرا چیست. تو دستم را می‌گیری و
مرا به گوشه‌ای می‌بری و می‌گویی: کجا می‌روی؟ می‌خواهی خودت را به کشتن
بدهی؟

بشر را نشانم می‌دهی و از من می‌خواهی از او سؤال کنم که علت این شورش
چیست.

بشر برای ما می‌گوید که چوب خدا صدا ندارد، خداوند می‌خواهد مُعْتَزّ را به

سزای اعمالش برساند.

او که افراد زیادی را مظلومانه به قتل رسانید و امام هادی علیه السلام را نیز شهید کرده است، امروز برایش روز سختی خواهد بود.

ماجرا از این قرار است: مدتی است که وزیر مُعْتَز با مادر مُعْتَز همدست شده و پول‌های حکومت را برای خود برداشته‌اند. آنها خزانه دولت را خالی کرده‌اند.

مادر خلیفه که به جواهرات بسیار علاقه دارد با پول حقوق سپاهیان برای خود جواهرات زیادی خریده است. یاقوت، لؤلؤ و زبرجدهای زیادی را می‌توان در قصر مادر خلیفه پیدا کرد.

ارزش جواهرات او بیش از یک میلیون دینار می‌شود (اگر قیمت یک مثقال طلا را بدانم، کافی است آن را ضرب در یک میلیون کنم تا بدانم ارزش این جواهرات چقدر می‌شود).^{۳۵}

سپاهیان که ماه‌ها است حقوق نگرفته‌اند دست به شورش زده‌اند. بیشتر آنها تُرک هستند، اگر یادت باشد برایت گفتم که عباسیان، ایرانی‌ها را از حکومت خود بیرون کردند و به جای آنها افرادی را از ترکیه آورده‌اند.

«ابن وصیف» یکی از بزرگان تُرک‌ها است که اکنون به نزد خلیفه می‌رود تا بتواند با صلح و صلاح اوضاع را آرام کند.

او به خلیفه خبر می‌دهد که وزیر او به وی خیانت می‌کند و پول‌های خزانه را می‌دزدد و حقوق سپاهیان را نمی‌دهد؛ اما خلیفه باور نمی‌کند.

در این میان وزیر از جا برمی‌خیزد و به سوی ابن وصیف می‌رود و به او فحش می‌دهد و او را کتک می‌زند. ابن وصیف بی هوش روی زمین می‌افتد.

خبر به گوش سپاهیان می‌رسد، ناگهان با شمشیرهای خود به قصر هجوم می‌آورند، وزیر را دستگیر می‌کنند. وقتی ابن وصیف به هوش می‌آید به فکر انتقام از خلیفه می‌افتد.

او به سپاهیان دستور می‌دهد تا خلیفه را از روی تخت پایین بکشند. سپاهیان هجوم می‌برند و با چوب و چماق خلیفه را می‌زنند و سپس پیراهن او را گرفته و به سوی حیاط قصر می‌کشانند و او را در آفتاب سوزان نگه می‌دارند. خون از سر و روی او می‌ریزد.

ابن وصیف که الآن همه کاره قصر خلافت است، دستور می‌دهد تا مُعْتَز را در اتاقی تاریک زندانی کنند و او را شکنجه دهند و هرگز به او آب و غذا ندهند تا بمیرد.

خلیفه مسلمانان به چه وضعی افتاده است! او فریاد می‌زند: «به من قطره آبی بدهید»، اما هیچ کس جواب او را نمی‌دهد، او سه روز و سه شب تشنه و گرسنه در اینجا خواهد بود.

او که برای حکومت چند روزه خود، امام هادی علیه السلام را شهید کرد و شیعیان را به قتل رسانید، هرگز باور نمی‌کرد که سرانجامش، مرگی این چنینی باشد. راست می‌گویند که چوب خدا صدا ندارد! ^{۳۶}

* * *

ابن وصیف در فکر فرو رفته است، او می‌خواهد خلیفه جدید را انتخاب کند. باید کسی به عنوان خلیفه انتخاب شود که دیگر به سپاهیان بی‌احترامی نکند. او می‌داند که پایه‌های حکومت سست شده است و مردم از ظلم‌ها و ستم‌ها خسته شده‌اند و جامعه مانند آتش زیر خاکستر است. اکنون باید از فردی کاملاً مذهبی استفاده کرد تا بتوان این فتنه‌ها را خاموش کرد. باید با ابزار دین مردم را آرام کرد.

فکری به ذهن او می‌رسد، مُعْتَز پسر عمویی دارد که ظاهراً خیلی انسان باخدایی است. او روزها روزه می‌گیرد و شب‌ها نماز می‌خواند. او بهترین گزینه برای خلافت است. اکنون او را به قصر می‌آورند.

باید برای او لقب خوبی انتخاب کرد تا مناسب او باشد. لقب «مُهتدی» برای او انتخاب می‌شود. خیلی عجیب است این لقب چقدر به نام مهدی علیه السلام شبیه است! ^{۳۷} من فکر می‌کنم آنها شنیده‌اند که به زودی «مهدی علیه السلام» خواهد آمد، برای همین از نام «مُهتدی» استفاده می‌کنند.

سرانجام مُهتدی به عنوان خلیفه انتخاب می‌شود و همه با او بیعت می‌کنند و او را بر تخت خلافت می‌نشانند.

مُهتدی دستور می‌دهد تا موسیقی در تمام شهر سامرا ممنوع بشود، زنانی که ترانه می‌خوانند از این شهر اخراج شوند. ^{۳۸}

مردم این شهر خیلی خوشحال هستند؛ آنها می‌بینند بعد از سال‌ها، یک حکومت کاملاً اسلامی روی کار آمده است که می‌خواهد احکام خدا را اجرا کند.

مردم او را به عنوان «العدل الرضی» می‌شناسند. یعنی خلیفه‌ای که همه وجودش عدالت است و خدا از او خیلی راضی است، مردم برای او همواره دعا می‌کنند. ^{۳۹} آنها برای خلیفه دعا می‌کنند و دوام حکومت او را از خدا می‌خواهند.

واقعاً باید به هوش این‌ها آفرین گفت! این‌ها دست شیطان را از پشت بسته‌اند! بین چگونه فتنه‌ای بزرگ را آرام کردند، چگونه از ابزار دین استفاده کردند، مردم چقدر خوشحال هستند، خلیفه‌های قبلی فقط کارشان آدم کشی بود و همه فکرشان شهوت‌رانی بود و زنان ترانه‌خوان را دور خود جمع می‌کردند؛ اما مُهتدی در این هوای گرم تابستان، روزه مستحبی می‌گیرد و شب‌ها صدای گریه‌اش تا به آسمان‌ها می‌رود!

این چنین است که دوباره شهر سامرا آرامش خود را به دست می‌آورد. ^{۴۰}

من با خودم فکر می‌کنم شاید این خلیفه جدید، آدم خوبی باشد، او که اهل نماز و طاعت است؛ شاید دیگر به امام عسکری علیه السلام سخت‌گیری نکند.

شاید او به تبعید امام پایان بدهد و اجازه دهد که به شهر خودش، مدینه برود. شاید او به فشارهایی که سالیان سال شیعیان را به ستوه آورده، پایان بدهد. ولی تعجب می‌کنم وقتی می‌بینم که خلیفه جدید نه تنها امام را آزاد نمی‌کند بلکه فشارها را زیاده‌تر می‌کند. او دستور می‌دهد تا بر تعداد مأمورانی که خانه امام را زیر نظر داشتند افزوده شود.

گویا همه این روزه‌ها و نمازهای خلیفه، بازی است، بازی خواب کردن مردم!! این بهترین راه برای عوام فریبی است. درست است خلیفه عوض شد و خیلی از سیاست‌ها هم تغییر کرد؛ اما سیاست اصلی آنها، هرگز تغییر نمی‌کند. آیا می‌دانی آن سیاست چیست؟ نباید مردم با امام عسکری علیه السلام آشنا شوند. نباید جوانان با او ارتباط برقرار کنند. باید او در گمنامی کامل بماند. رفتن به خانه او جرم است، نامه نوشتن به او جرم است. هر چیزی ممکن است با عوض شدن خلیفه‌ها عوض شود؛ اما این سیاست هرگز تغییر نخواهد کرد.

امروز روز چهاردهم شعبان است و ما مدتی است که در این شهر هستیم. آرامش دوباره به شهر بازگشته است و مردم به زندگی عادی خود مشغولند. می‌دانم خیلی دلت می‌خواهد امام را ببینی. اما نمی‌دانی چه کنی؟ با خود می‌گویی حالا که نمی‌شود به خانه امام برویم چقدر خوب است که ما به خانه حکیمه (عمه امام عسکری علیه السلام) برویم و از او در مورد امام سؤال کنیم. رو به من می‌کنی و می‌گویی:
— یادت هست سال قبل که به اینجا آمدیم، چه ساعتی در کوچه با حکیمه

برخورد کردیم؟

— فکر می‌کنم ساعت چهار عصر بود.

— خوب است امروز عصر به همان کوچه برویم و به بهانه کمک کردن به او به خانه‌اش برویم.

— چه فکر خوبی! آن وقت می‌توانیم از او در مورد امام عسکری علیه السلام و بانو نرجس سؤال کنیم.

ما منتظر هستیم تا عصر فرا برسد.

خدا را شکر می‌کنیم که دوباره در خانه حکیمه هستیم. روی تخت وسط حیاط نشسته‌ایم و مهمان خواهر آفتاب شده‌ایم.

امروز حکیمه هم روزه است. همه دوستان خوب خدا در ماه شعبان روزه می‌گیرند؛ اما من و تو مسافر هستیم، و مسافر نمی‌تواند روزه بگیرد.

حکیمه برای ما سخن می‌گوید: «سن زیادی از من گذشته است، نمی‌دانم زنده خواهم بود تا فرزند امام عسکری علیه السلام را ببینم یا نه؟».

بعد آهی می‌کشد و می‌گوید: «من هر وقت به خانه آن حضرت می‌روم از خدا می‌خواهم به او پسری عنایت کند».^{۴۱}

در این هنگام، صدای در خانه به گوش می‌رسد. چه کسی در می‌زند؟

حکیمه از جای خود بلند می‌شود و به سمت در می‌رود. بعد از لحظاتی برمی‌گردد.

حکیمه لبخند می‌زند و خوشحال است. من از علت خوشحالی او می‌پرسم. پاسخ می‌دهد: «امام عسکری علیه السلام از من دعوت کرده است تا امشب افطار به خانه او بروم».^{۴۲}

امشب شب جمعه است، شب نیمه شعبان که با شب یازدهم مرداد ماه مصادف

شده است.

شاید امشب امام عسکری علیه السلام دلتنگ عمّه‌اش، حکیمه شده است. آخر امام در این شهر غریب است. هیچ آشنای دیگری ندارد. شیعیان هم که نمی‌توانند به خانه آن حضرت بروند.

حکیمه برای رفتن آماده می‌شود.

کاش می‌شد ما هم همراه او به خانه امام می‌رفتیم! خداوند دشمنان را لعنت کند که ما را از این فیض بزرگ محروم کرده‌اند.

حکیمه، اشک حسرت را در چشمان ما می‌بیند، دلش می‌سوزد. فکری به ذهنش می‌رسد. بعد از مدتی حکیمه ما را صدا می‌زند. نگاه ما به دو کیسه بزرگ می‌افتد:

— مادر! این‌ها را کجا می‌خواهی ببری؟

— این دو کیسه را می‌خواهم به خانه امام عسکری علیه السلام ببرم، شما باید این‌ها را بیاورید.

— چشم.

— مأموران در بین راه، جلوی شما را می‌گیرند و داخل کیسه‌ها را می‌بینند، شما با کمال خونسردی بایستید تا آنها به کار خودشان پردازند. شما اصلاً به آنها کاری نداشته باشید.

اکنون تو خیلی خوشحال هستی. به این بهانه می‌توانی امام خود را ببینی.

با هم حرکت می‌کنیم. از خانه بیرون می‌آییم. کیسه‌ها قدری سنگین است؛ اما تو سنگینی آن را حس نمی‌کنی.

چند مأمور جلوی راه ما را می‌گیرند. کیسه‌ها را زمین می‌گذاریم. آنها با دقت کیسه‌ها را بازرسی می‌کنند. وقتی مطمئن می‌شوند که نامه‌ای داخل آن نیست به ما اجازه می‌دهند که عبور کنیم.

من تعجب می‌کنم، چگونه این مأموران به ما اجازه عبور دادند، فکر می‌کنم این

کار بانو حکیمه است. حتماً دعایی خوانده است که مأموران بیش از این مانع ما نشدند.

چند قدم جلو می‌رویم. اینجاخانهٔ امام است، باور می‌کنی تا لحظه‌ای دیگر مهمان آفتاب خواهی بود؟

بوی بهشت، بوی گل یاس، بوی باران...

اشک و راز و نیاز! چه شبی است امشب! در حضور امام مهربانی‌ها هستیم. سلام می‌کنیم. جواب می‌شنویم...

امشب حکیمه در کنار امام عسکری علیه السلام افطار می‌کند. او هنگام افطار همان دعای همیشگی‌اش را می‌کند: «خدایا! این اهل خانه را با تولد فرزندی خوشحال کن». همهٔ آرزوی حکیمه این است که مهدی علیه السلام را ببیند، این آرزوی برآورده خواهد شد؟

ساعتی می‌گذرد، حکیمه دیگر می‌خواهد به خانهٔ خود برگردد. او به نزد بانو نرجس می‌رود و با او خداحافظی می‌کند و به نزد امام می‌آید و می‌گوید:

– سرورم! اجازه می‌دهی زحمت را کم کنم و به خانه‌ام بروم؟

– عمه جان! دلم می‌خواهد امشب پیش ما بمانی. امشب شبی است که تو سال‌هاست در انتظار آن هستی.

– منظور شما چیست؟

– امشب، وقت سحر، فرزندم مهدی علیه السلام به دنیا می‌آید. آیا تو نمی‌خواهی او را

ببینی؟

اشک شوق از چشمان حکیمه جاری می‌شود. او چگونه باور کند که امشب به بزرگ‌ترین آرزوی خود می‌رسد.^{۴۳}

حکیمه بی‌اختیار به سجده می‌رود و می‌گوید: «خدایا! چگونه تو را شکر کنم که

امشب آخرین حجّت تو را می‌بینم».

اکنون حکیمه برمی‌خیزد و به سوی بانو نرجس می‌رود تا به او تبریک بگوید. شاید هم می‌خواهد به او گلایه کند که چرا قبلاً در این مورد چیزی به او نگفته است.

حکیمه می‌آید و نگاهی به نرجس می‌کند. می‌خواهد سخن بگوید که ناگهان مات و مبهوت می‌ماند!

مادری که قرار است امشب فرزندی را به دنیا بیاورد باید نشانه‌ای از حاملگی داشته باشد، اما در نرجس هیچ نشانه‌ای از حاملگی نیست!! یعنی چه؟ او به نزد امام عسکری علیه السلام برگشته و می‌گوید:

— سرورم به من خبر دادی که امشب خدا به تو پسری عنایت می‌کند، اما در نرجس که هیچ اثری از حاملگی نیست. ^{۴۴}
— امشب فرزندم به دنیا می‌آید.

— آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟

— عمّه جان! ولادت پسر مهدی علیه السلام مانند ولادت موسی علیه السلام خواهد بود! ^{۴۵}
این جواب امام عسکری علیه السلام برای حکیمه، همه چیز را بیان کرد، از این سخن امام، خیلی چیزها را می‌شود فهمید. قصّه نرجس، همان قصّه «یوکابد» است. از من می‌پرسی «یوکابد» کیست؟

او مادری است که هزاران سال پیش موسی علیه السلام را به دنیا آورد. ^{۴۶}

آیا دوست داری تا راز تولّد موسی علیه السلام را برایت بگویم؟

شب چهارشنبه بود، فرعون در قصر خویش خوابیده بود. نسیم خنکی از رود نیل می‌وزید. آسمان، ابری و تیره شد، گویا رعد و برقی در راه بود. فرعون در خواب دید که آتشی از سوی سرزمین فلسطین به مصر آمد. این آتش

وارد قصر شد و همه جا را سوزاند و ویران کرد.^{۴۷}
صدای رعد و برق در همه جا پیچید، فرعون از خواب پرید. او خیلی ترسیده بود.

وقتی صبح شد فرعون دستور داد تا همه کسانی که تعبیر خواب می‌کردند به قصر بیایند. فرعون خواب خود را برای آنها تعریف کرد.
تعبیر خواب برای همه روشن بود؛ اما کسی جرأت نداشت آن را بگوید. همه به هم نگاه می‌کردند.
سرانجام یکی از آنها نزدیک فرعون رفت. فرعون با تندی به او نگاه کرد فریاد زد:

– تعبیر خواب من چیست؟
– قبله عالم! خواب شما از آینده‌ای پریشان خبر می‌دهد، آیا شما ناراحت نمی‌شوید آن را بگوییم؟
– زود بگو بدانم از خواب من چه می‌فهمی؟
– به زودی در قوم بنی اسرائیل (که در مصر زندگی می‌کنند) پسری به دنیا می‌آید که تاج و تخت شما را نابود می‌کند.^{۴۸}
سکوت همه جا را فرا گرفت. عرق سردی بر پیشانی فرعون نشست. او به فکر چاره بود.

جلسه مهمی در روز چهارشنبه تشکیل شد، بزرگان مصر در این جلسه حضور پیدا کردند. همه در مورد این موضوع نظر دادند.^{۴۹}
سرانجام این بخشنامه در دو بند صادر شد:
الف. همه نوزادان پسر که قبلاً به دنیا آمده‌اند به قتل برسند.
ب. شکم‌های زنان حامله پاره شده و نوزاد آنها اگر پسر باشد، کشته شود.^{۵۰}
مأموران حکومتی به خانه‌های بنی اسرائیل ریختند و با بی‌رحمی زیاد دستور

فرعون را اجرا نمودند. ۵۱

چه خون‌هایی که بر روی زمین ریخته شد! باور کردن آن سخت است که در آن هنگام، هفتاد هزار نوزاد پسر کشته شدند. ۵۲

خداوند به بنی اسرائیل وعده داده بود که به زودی موسی علیه السلام ظهور می‌کند و آنها را از ظلم و ستم فرعون نجات می‌دهد؛ اما آنها از همه جا ناامید شدند، فکر می‌کردند که موسی علیه السلام هم کشته شده است. ولی وعده خدا هیچ وقت تخلف ندارد. خدا برای تولد موسی علیه السلام برنامه ویژه‌ای داشت.

شاید شنیده باشی که نام مادر موسی علیه السلام، «یوکابد» بود. یوکابد تا آن شبی که موسی علیه السلام را به دنیا آورد خودش هم از حامله بودنش خبر نداشت!!

تعجب نکن! آن خدایی که عیسی علیه السلام را بدون پدر آفرید، می‌تواند کاری کند که یوکابد هم متوجه حامله بودن خودش نشود، خدا بر هر کاری تواناست! سرانجام موسی علیه السلام به دنیا آمد و فقط سه نفر از تولد او با خبر شدند: پدر، مادر و خواهرش. ۵۳

امشب که شب نیمه شعبان است تاریخ تکرار می‌شود، همان‌طور که تا شب تولد موسی علیه السلام، هیچ اثری از حاملگی در یوکابد نبود، در نرجس هم هیچ اثری نیست. ۵۴

حکومت عباسی می‌داند که فرزند امام عسکری علیه السلام، همان مهدی علیه السلام است و فرار است او به همه حکومت‌های باطل پایان بدهد.

او دستور داده است تا هر طور شده از تولد مهدی علیه السلام جلوگیری شود و به همین منظور، زنان زیادی را به عنوان جاسوس استخدام کرده است. آیا می‌دانی وظیفه

این زنان چیست؟

آنها باید هر روز به خانه امام عسکری علیه السلام بروند و همسر آن حضرت را زیر نظر داشته باشند. وظیفه آنها این است که اگر اثری از حامله بودن در نرجس دیدند سریع گزارش بدهند.

البته خوب است بدانی که این جاسوسان، زنان معمولی نیستند، آنها زنان قابله هستند. زنانی که فقط با نگاه کردن به چهره یک زن می توانند تشخیص بدهند او حامله است یا نه. آنها می توانند حتی هفت ماه قبل از تولد یک نوزاد، حامله بودن مادر او را بفهمند.

خلیفه نقشه‌هایی در سر دارد و می خواهد اگر نرجس حامله شد هر چه زودتر او را همراه با فرزندش به قتل برساند.

او می خواهد نقش فرعون را بازی کند. مگر فرعون هفتاد هزار نوزاد پسر را به قتل نرساند؟

این حکومت برای باقی ماندنش حاضر است هر کاری بکند.

البته خلیفه فکر می کند تا هفت ماه دیگر، هیچ فرزندی در خانه امام عسکری علیه السلام به دنیا نخواهد آمد. این گزارشی است که زنان قابله به او داده‌اند.



صدای بال کبوتران سفید

وقتی امام عسکری علیه السلام ماجرای تولد موسی علیه السلام را برای حکیمه می‌گوید حکیمه متوجه می‌شود که ماجرا چیست.

دشمنان نباید از تولد نوزاد آسمانی امشب باخبر بشوند؛ برای همین خدا کاری کرده است که هیچ‌کس نتواند حامله بودن نرجس را حدس بزند. حکیمه می‌خواهد نزد نرجس برود. او با خود فکر می‌کند که نرجس مقامی آسمانی پیدا کرده است.

حکیمه بوسه‌ای بر دست نرجس می‌زند و می‌گوید: «بانوی من!». نرجس تعجب می‌کند و می‌گوید: فدای شما بشوم، چرا این کار را می‌کنی؟ شما دختر امام جواد علیه السلام، خواهر امام هادی علیه السلام و عمه امام عسکری علیه السلام هستی. من باید دست شما را ببوسم. احترام شما بر من لازم است، شما بانوی من هستید. حکیمه لبخندی می‌زند. چگونه به او جواب بدهد. نرجس عزیزم! من فدایت شوم! همه دنیا فدای تو! دیگر گذشت زمانی که تو بوسه بر دستم می‌زدی و مرا شرمنده لطف خود می‌کردی.

حالا دیگر من باید بر دستت بوسه بزنم و احترام تو را بیشتر بگیرم؛ زیرا تو امشب بانوی همه زنان دنیا می‌شوی!

تو مادر پسری می‌شوی که همه پیامبران آرزوی بوسه بر خاک قدم‌هایش را دارند.

فرزند توست که برای اهل ایمان آسایش را به ارمغان می‌آورد و ظلم و ستم را نابود می‌کند.^{۵۵}

خدا تو را برای مادری آخرین حجت خودش انتخاب نموده و این تاج افتخار را بر سر تو نهاده است.

تو امشب فرزندی را به دنیا می‌آوری که آقای همه هستی است.^{۵۶}

ساعتی دیگر تا سحر نمانده است. گویا تمام هستی در انتظار است. شب هم منتظر آفتاب امشب است.

آسمان مهتابی است و نسیم می‌وزد، همه شهر آرام است؛ اما در این خانه، حکیمه آرامش ندارد، او در انتظار است.

گاهی از اتاق بیرون می‌آید و به ستاره‌ها نگاه می‌کند، گاهی به نزد نرجس می‌آید و به فکر فرو می‌رود.

حکیمه به نرجس نگاه می‌کند. نرجس در مقابل خدا به نماز ایستاده است. حکیمه به نرجس نزدیک‌تر می‌شود؛ اما هنوز هیچ خبری نیست که نیست! به راستی تا سحر چقدر مانده است؟

حکیمه با خود فکر می‌کند که خوب است نماز شب بخوانم. سجاده‌اش را پهن می‌کند و مشغول خواندن نماز می‌شود و با خدای خویش راز و نیاز می‌کند.

ساعتی می‌گذرد، بار دیگر به نزد نرجس می‌آید، نگاهی به او می‌کند و به فکر فرو می‌رود.

او با خود می‌گوید: امام عسکری به من گفت همین امشب مهدی به دنیا می‌آید. صبح شد و خبری نشد!

ناگهان صدایی به گوش حکیمه می‌رسد. صدا بسیار آشناست. این صدای امام عسکری علیه السلام است: عمّه جان! هنوز شب به پایان نیامده است. آری، امام به همه احوال ما آگاهی دارد و حتی افکار ما را نیز می‌داند. حکیمه سر خود را پایین می‌اندازد، او قدری خجالت می‌کشد. تا اذان صبح خیلی وقت مانده است. ۵۷

حکیمه نماز می‌خواند تا زمان سریع بگذرد، وقتی کسی منتظر باشد زمان چقدر دیر می‌گذرد.

نسیم می‌وزد، بوی بهار می‌آید، صدای پرواز کبوتران سفید به گوش می‌رسد. بوی گل نرجس در فضا می‌پیچد.

امام عسکری علیه السلام صدا می‌زند: «عمّه جان! برای نرجس سوره قدر را بخوان». ۵۸
حکیمه از جای برمی‌خیزد و به نزد نرجس می‌رود و شروع به خواندن می‌کند:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ﴾ ﴿وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ﴾ ﴿لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِّنْ

أَلْفِ شَهْرٍ﴾ ﴿تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِّنْ كُلِّ أَمْرٍ﴾

﴿سَلَامٌ هِيَ حَتَّىٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ﴾

به نام خداوند بخشنده و مهربان. و ما قرآن را در شب قدر نازل کردیم. و توجه می‌دانی که شب قدر چیست؟ شب قدر بهتر از هزار ماه است. در آن شب فرشتگان به اذن خدا برای تقدیر همه کارها، فرود می‌آیند. آن شب تا به صبح سرشار از برکت و رحمت است.

من به فکر فرو می‌روم. دوست دارم بدانم چرا امام عسکری علیه السلام به حکیمه دستور خواندن سوره قدر را می‌دهد.

به راستی چه ارتباطی بین سوره قدر و مهدی علیه السلام وجود دارد؟

در این سوره می خوانیم که فرشتگان شب قدر از آسمان به زمین نازل می شوند. این فرشتگان، سالیان سال در شب قدر بر مهدی علیه السلام نازل خواهند شد. امشب باید سوره قدر را خواند؛ زیرا امشب شب تولد صاحب شب قدر است.

حکیمه در کنار نرجس نشسته است و مشغول خواندن سوره قدر است که ناگهان نوری تمام فضای اتاق را فرا می گیرد.

حکیمه دیگر نمی تواند نرجس را ببیند. پرده ای از نور میان او و نرجس واقع شده است. ۵۹.

ستونی از نور به سوی آسمان رفته است و تمام آسمان را روشن کرده است. ۶۰. حکیمه مات و مبهوت شده است. او تا به حال چنین صحنه ای را ندیده است. او مضطرب می شود و از اتاق بیرون می دود و نزد امام عسکری علیه السلام می رود:

— پسر برادرم!

— چه شده است؟ عمه جان!

— من دیگر نرجس را نمی بینم، نمی دانم نرجس چه شد؟

— لحظه ای صبر کن، او را دوباره می بینی.

حکیمه با سخن امام آرام می شود و به سوی نرجس باز می گردد.

وقتی وارد اتاق می شود منظره ای را می بیند، بی اختیار می گوید: «خدای من! چگونه آنچه را می بینم باور کنم؟».

او نوزادی می بیند که در هاله ای از نور است و رو به قبله به سجده رفته است!

این همان کسی است که همه هستی در انتظارش بود.

به راستی چرا او به سجده رفته است؟

او در همین لحظه اول، بندگی و خشوع خود را در مقابل خدای بزرگ نشان

می دهد.

بوی خوش بهشت تمام فضا را گرفته است. پرنده‌گانی سفید همچون پروانه بالای سر مهدی علیه السلام پرواز می‌کنند. ۶۱

حکیمه منتظر می‌ماند تا مهدی علیه السلام سر از سجده بردارد. اکنون مهدی علیه السلام پیشانی از روی زمین برمی‌دارد و می‌نشیند. ۶۲

به به! چه چهره زیبایی!

حکیمه نگاه می‌کند و مبهوت زیبایی او می‌شود. به این چهره آسمانی خیره می‌شود. در گونه راست مهدی علیه السلام خال سیاهی می‌بیند که زیبایی او را دو چندان کرده است. ۶۳

حکیمه می‌خواهد قدم پیش گذارد و او را در آغوش بگیرد؛ اما می‌بیند که مهدی علیه السلام نگاهی به سوی آسمان می‌کند و چنین می‌گوید:

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

وَ أَشْهَدُ أَنَّ جَدِّي رَسُولُ اللَّهِ...

شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست.

گواهی می‌دهم که جد من، محمد پیامبر خداست و ... ۶۴



پیش به سوی فهم قرآن!

تو به من نگاه می‌کنی. دوست داری از ادامه ماجرا با خبر بشوی. اما می‌بینی که من به گوشه‌ای خیره شده‌ام. صدایم می‌زنی و می‌گویی:

— کجایی؟ چرا دیگر نمی‌نویسی؟

— دارم فکر می‌کنم.

— حالا چه موقع فکر کردن است؟ حالا بگو به چه فکر می‌کنی؟

— به جوانی فکر می‌کنم که حرف‌های بعضی از روشنفکران را خوانده است. او وقتی این کتاب را بخواند و ببیند که من نوشته‌ام: «مهدی علیه السلام در همان لحظه اول تولد سخن گفت»، تعجب خواهد کرد. او همه جا خواهد گفت: «این نویسنده خرافه می‌نویسد».

— باید برای او جوابی پیدا کنی.

— بیا با هم فکر کنیم.

بعد از مدتی تو می‌گویی: «من جواب را یافتم».

من خیلی خوشحال می‌شوم. از تو می‌خواهم که جواب را برایم بگویی.

تو لبخندی می‌زنی و می‌گویی:

— مثلاً من نویسنده‌ام و تو همان جوان! حالا تو از من سؤال کن.

— باشد. هر چه تو بگویی!

— شما شیعه‌ها چه حرف‌های عجیب و غریبی می‌زنید، شما می‌گویید که مهدی علیه السلام وقتی به دنیا آمد سخن گفت.

— نه، تو باید در نقش یک پرسشگر بدبین سؤال کنی!

— شما شیعه‌ها چقدر خرافه‌پرست هستید! هر چیزی که علمای شما بگویند قبول می‌کنید. آخر یک نوزادی که تازه به دنیا آمده است چگونه می‌تواند حرف بزند؟

— برادر عزیز! شما می‌گویید یک نوزاد نمی‌تواند سخن بگوید؟

— بله. این‌ها همه دروغ است که به خورد شما می‌دهند.

— یعنی سخن گفتن یک نوزاد دروغ است؟

— خوب، معلوم است که دروغ است.

— ببخشید شما قرآن همراه خود دارید؟

— من حافظ کل قرآن هستم. من مسلمانی هستم که کتاب خدا و سنت پیامبر را قبول دارم. من هر سه روز یک بار قرآن را ختم می‌کنم.

— خدا از تو قبول کند. آیا برای فهمیدن قرآن هم همین اندازه تلاش می‌کنی؟

— می‌دانستم می‌خواهی از بحث فرار کنی. فهم قرآن چه ارتباطی به بحث ما دارد؟

— نه، اتفاقاً این خیلی به بحث ما مربوط است. شما گفتی قرآن را حفظ هستی. آیا می‌توانی آیه ۲۹ سوره مریم را بخوانی؟

— آری. گفتم که من حافظ قرآنم. گوش کن: ﴿فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا﴾.

— آفرین! آیه بعدی آن را هم برایم بخوان.

— ﴿قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا﴾.

— خوب حالا می‌توانی این دو آیه را برایم ترجمه کنی؟

— آری. خدا در اینجا قصه مریم علیها السلام را می گوید. وقتی او عیسی علیه السلام را به دنیا آورد، مردم به او تهمت ناروا زدند، زیرا مریم شوهر نکرده، مادر شده بود! خداوند به مریم علیها السلام وحی کرد که از مردم بخواهد تا با عیسی علیه السلام سخن بگویند.

— خوب. مردم چه کردند؟

— آنها گفتند ما چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوییم؟ آنها باور نمی کردند که عیسی علیه السلام بتواند سخن بگوید.

— بعد از آن چه شد؟

— وقتی مردم در کنار گهواره عیسی علیه السلام آمدند، او با زبانی شیوا گفت: «من بنده ای از بندگان خدا هستم که خدا مرا به پیامبری مبعوث کرده است».

— برادر! آیا یادت هست که می گفتم سخن گفتن یک نوزاد خرافات است؟ آیا هنوز هم سر حرف خودت هستی؟ تو الآن گفتمی که قرآن از سخن گفتن عیسی علیه السلام در گهواره خبر داده است، آیا این همان خرافه ای بود که می گفتمی؟

کاش همه شیعیان مثل تو، این گونه نسبت به قرآن شناخت داشتند. کاش جامعه ما در کنار خواندن قرآن به فهم قرآن نیز توجه می کرد. کاش این قدر آموزه های قرآنی در میان ما غریب نبود!

یاد یکی از استادان خود افتادم. خدا رحمتش کند، من خیلی مدیون راهنمایی های او هستم. او بارها به من می گفت: «بهترین راه برای دفاع از حقایق اهل بیت علیهم السلام، این است که به قرآن مراجعه کنی».

قرآن اشاره به سخن گفتن عیسی علیه السلام در گهواره می کند؛ اما ممکن است یک نفر اشکال بگیرد که عیسی علیه السلام پیامبر بود و در گهواره سخن گفت، اما مهدی علیه السلام که پیامبر نیست. چگونه باید جواب او را بدهیم؟

دانشمندان و نویسندگان اهل سنت در کتاب های خود نوشته اند: «مهدی از

فرزندان فاطمه است و وقتی ظهور کند عیسی از آسمان نازل می شود و پشت سر او نماز می خواند».^{۶۵}

پس وقتی عیسی علیه السلام می آید پشت سر مهدی علیه السلام نماز می خواند، معلوم می شود که مقام مهدی علیه السلام، بالاتر از عیسی علیه السلام است.

اگر عیسی علیه السلام به اذن خدا توانست در گهواره سخن بگوید مهدی علیه السلام هم به اذن خدا می تواند این کار را بکند.



بوسه بر قدم‌های آفتاب

اکنون مهدی علیه السلام، سر خود را به سوی آسمان می‌گیرد و چنین دعا می‌کند: «بار خدایا! وعده‌ای را که به من دادی محقق نما و زمین را به دست من پر از عدل و داد نما. بار خدایا! به دست من گشایشی برای دوستانم قرار بده». ^{۶۶}

آری، مهدی در این لحظات برای ظهورش دعا می‌کند، او می‌داند که دوستانش سختی‌های زیادی خواهند کشید. او برای دوستانش هم دعا می‌کند.

حکیمه جلو می‌رود تا مهدی علیه السلام را در آغوش بگیرد. به بازوی راست مهدی علیه السلام نگاه می‌کند، می‌بیند که با خطی از نور آیه ۸۱ سوره «اسرا» بر آن نوشته شده است:

﴿جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ﴾

حق آمد و باطل نابود شد. به راستی که باطل، نابودشدنی است. ^{۶۷}

حکیمه در فکر فرو می‌رود به راستی چه رمز و رازی در این آیه است که بر بازوی مهدی علیه السلام نوشته شده است؟

آیا می‌دانی سرگذشت این آیه چیست؟

بت پرستان در کنار کعبه صدها بت قرار داده بودند و آن بت‌ها را به جای خدای یگانه می‌پرستیدند.

وقتی پیامبر در سال هشتم هجری شهر مکه را فتح نمود به سوی کعبه آمد و همه آن بت‌ها را سرنگون ساخت.

وقتی پیامبر بت‌ها را بر زمین می‌انداخت، این آیه را با صدای بلند می‌خواند.^{۶۸}
اکنون همان آیه به بازوی مهدی علیه السلام نوشته شده است، زیرا او کسی است که همه
بت‌های جهان را نابود خواهد کرد. بت‌هایی که بشر با دست خود ساخته یا با ذهن
خود آفریده است و آنها را پرستش می‌کند.

امروز باید این آیه بر بازوی مهدی علیه السلام نوشته باشد تا همه بدانند که این دست و
بازو با همه دست‌ها فرق می‌کند. این دست، همان دستی است که پایان همه
سیاهی‌ها را رقم خواهد زد.^{۶۹}

مهدی علیه السلام در هاله‌ای از نور است. حکیمه جلو می‌آید او را در پارچه‌ای می‌پیچد
و در آغوش می‌گیرد.

مهدی علیه السلام به چهره عمه مهربانش لبخند می‌زند، حکیمه می‌خواهد او را ببوسد،
بوی خوشی به مشامش می‌رسد که تا به حال آن را احساس نکرده است.^{۷۰}

شاید این بوی گل یاس است!

خوشا به حال حکیمه!

حکیمه اولین کسی است که چهره دلربای مهدی علیه السلام را می‌بیند. حکیمه قطراتی از
آب را بر چهره مهدی علیه السلام می‌یابد، گویا موهای این نوزاد خیس است.

حکیمه تعجب می‌کند. ولی به زودی راز قطرات آب بر چهره زیبای این کودک
را می‌یابد.

نمی‌دانم آیا نام «رضوان» را شنیده‌ای؟ او فرشته‌ای است که مأمور اصلی بهشت
است.^{۷۱}

لحظاتی پیش، «رضوان» به دستور خدا، مهدی علیه السلام را در آب «کوثر» غسل داده
است.^{۷۲}

و تو می‌دانی که کوثر نهری است که در بهشت خدا جاری است.^{۷۳}

صدایی به گوش حکیمه می‌رسد: «عمّه جان! پسرم را برایم بیاور تا او را ببینم».
این امام عسکری علیه السلام است که در بیرون اتاق ایستاده است و می‌خواهد فرزندش را ببیند.

معلوم است پدری که سال‌ها در انتظار فرزند بوده است اکنون چه شور و نشاطی دارد.

حکیمه مهدی علیها السلام را به نزد پدر می‌برد، همین که چشم پسر به پدر می‌افتد سلام می‌کند. پدر لبخندی می‌زند و جواب او را با مهربانی می‌دهد.

حکیمه مهدی علیها السلام را بر روی دست پدر قرار می‌دهد.
امام فرزندش را در آغوش می‌گیرد و بر صورتش بوسه زده و به گوشش اذان می‌گوید.

امام دستی بر سر فرزند خویش می‌کشد و می‌گوید:

به اذن خدا، سخن بگو فرزندم!

همه هستی منتظر شنیدن سخن مهدی علیه السلام است. مهدی علیه السلام به صورت پدر نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. پدر از او خواسته است تا سخنی بگوید.

به راستی او چه خواهد گفت؟

او باید چیزی بگوید که دل پدر شاد شود. این پدر سال‌ها است که گرفتار ظلم و ستم عباسیان است.

صدای زیبای مهدی علیه السلام سکوت فضا را می‌شکند:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گویا او می‌خواهد قرآن بخواند!

گوش کن، او آیه پنجم سوره «قصص» را می‌خواند:

﴿وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً

وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ﴾

و ما اراده کرده‌ایم تا بر کسانی که مورد ظلم واقع شدند، منت بنهیم و آنها را پیشوای مردم گردانیم و آنها را وارث زمین کنیم.^{۷۴}

چرا مهدی علیه السلام این آیه را می‌خواند؟ چه رازی در این آیه وجود دارد؟

من با شنیدن این آیه به یاد خاطره‌ای افتادم. آیا دوست داری آن خاطره را برایت بگویم؟

حتماً شنیده‌ای پیامبر هر وقت دلش برای بهشت تنگ می‌شد به دیدار فاطمه علیها السلام می‌آمد.^{۷۵}

پیامبر به خانه فاطمه علیها السلام آمده بود، همه کنار پیامبر نشستند. فاطمه و علی و حسن و حسین علیهم السلام.

پیامبر از دیدن آنها بسیار خشنود بود و با آنان سخن می‌گفت.

در این میان نگاه پیامبر به گوشه‌ای خیره ماند و اشک پیامبر جاری شد.

همه تعجب کرده بودند. به راستی چرا پیامبر گریه می‌کرد؟

بعد از لحظاتی، پیامبر رو به آنها کرد و گفت:

أَنْتُمْ الْمُسْتَضْعَفُونَ بَعْدِي

شما بعد از من مورد ظلم و ستم واقع می‌شوید.^{۷۶}

پیامبر از همه ظلم‌هایی که در آینده نسبت به عزیزانش می‌شد خبر داشت. او می‌خواست تفسیر این آیه قرآن را بازگو کند.

آری، اهل این خانه مورد ظلم و ستم واقع خواهند شد، اما خداوند آنها را به عنوان امام انتخاب خواهد کرد.

سرانجام این خاندان پاک به حکومت جهانی خواهند رسید و جهان را از عدالت راستین پر خواهند نمود، حکومتی پایدار که شرق و غرب دنیا را فرا می‌گیرد.

این وعده بزرگ خداست و خدا همیشه به وعده‌های خود عمل می‌کند.

اکنون مهدی علیه السلام در آغوش پدر این آیه را می خواند تا همه بدانند او وعده خدا را محقق خواهد کرد.

و اگر کسی اهل دقت باشد می تواند امروز خیلی چیزها را بفهمد.

مهدی علیه السلام این آیه را می خواند تا با مادر خویش سخن بگوید.

همان مادر مظلومی که در مدینه به خانه اش حمله کردند و آنجا را به آتش کینه سوزاندند!

فاطمه علیها السلام اولین کسی بود که مورد ظلم و ستم واقع شد و حقش را غصب کردند.

مهدی علیه السلام می خواهد با مادرش سخن بگوید:

ای مادر پهلو شکسته ام! دیگر غمگین مباش که من آمده ام!

من آمده ام تا برای این مظلومیت، پایانی باشم.

این وعده خداست.

چرا مهدی علیه السلام در آغوش پدر این آیه را می خواند؟ چرا یاد از مظلومیت این خاندان می کند؟

کیست که مظلومیت این خاندان را نداند؟

تو که خبر داری و خوب می دانی تا پیامبر زنده بود این خاندان عزیز بودند؛ اما وقتی پیامبر رفت، ظلمها و ستمها آغاز شد. مسلمانان چقدر زود روز غدیر را فراموش کردند و حکومت سیاهیها فرا رسید و چه کارها که نکردند! خدا به پیامبر خود خبر داده بود که بعد از او با فاطمه علیها السلام چه می کنند. دل پیامبر پر از غم شده بود.

شبی که پیامبر به معراج رفت، چشمانش به نور مهدی علیه السلام افتاد که در عرش خدا بود. در آن هنگام خدا به پیامبر گفت: «مهدی کسی است که با انتقام از دشمنان، دل های دوستان تو را شفا خواهد داد. او "لآت" و "عزی" را از خاک بیرون خواهد

آورد و آنها را به آتش خواهد کشید».^{۷۷}

می‌دانم می‌خواهی بدانی که "لآت" و "عُزّی" چه هستند؟
آنها دو بُت بزرگ زمان جاهلیت بودند که مردم آنها را به جای خدا پرستش
می‌کردند.

این دو بت، نمادِ جهل مردم روزگار هستند.
لآت و عُزّی، حقیقت کسانی است که بی‌جهت قداست پیدا می‌کنند و بتِ مردم
می‌شوند و در سایهٔ این قداست دروغین به ظلم و ستم می‌پردازند.
آنها در مقابل حق می‌ایستند و تلاش می‌کنند تا حق را از بین ببرند.
به راستی چرا باید لآت و عُزّی در آتش بسوزند؟
چرا خدا در شب معراج اشاره می‌کند که مهدی علیه السلام این دو بت را آتش خواهد
زد؟ چرا؟

شاید این کنایه از مطلب دیگری باشد!
آیا می‌خواهی با کسانی که نمادِ لآت و عُزّی هستند آشنا شوی؟
بیا بار دیگر به تاریخ نگاهی داشته باشیم!
در شهر مدینه بعد از وفات پیامبر، حوادث زیادی روی داد، کسانی که به عنوان
جانشین پیامبر روی کار آمده بودند، ظلم و ستم را آغاز کردند...

پیامبر تازه از دنیا رفته بود و دو نفر تصمیم گرفته بودند از علی علیه السلام بیعت بگیرند.
دو مرد به سوی خانهٔ وحی می‌آمدند؛ اوّلی، رئیس بود و دوّمی، معاون!^{۷۸}
آنها به مردم گفته بودند تا هیزم زیادی جمع کنند. مردم هم به حرف‌های آنها
گوش کردند و مقدار زیادی هیزم کنار خانهٔ فاطمه علیها السلام جمع نمودند.
به راستی آنها می‌خواستند با آن هیزم‌ها چه کنند؟^{۷۹}
دوّمی در خانه فاطمه علیها السلام را محکم زد، فاطمه به پشت در آمد:

— کیستید و چه می‌خواهید؟

— فاطمه! به علی بگو از خانه بیرون بیاید، و اگر این کار را نکنند من این خانه را آتش می‌زنم!

— آیا می‌خواهی این خانه را آتش بزنی؟

— به خدا قسم، این کار را می‌کنم، زیرا این کار برای حفظ اسلام بهتر است.^{۸۰}
— چگونه شده که تو جرأت این کار را پیدا کرده‌ای؟ آیا می‌خواهی نسل پیامبر را از روی زمین برداری؟^{۸۱}

— ای فاطمه! ساکت شو، محمد مرده است، دیگر از وحی و آمدن فرشتگان خبری نیست، همه شما باید برای بیعت بیرون بیایید، حال اختیار با خودتان است، یکی از این دو را انتخاب کنید: بیعت با خلیفه، یا آتش زدن همه شما.^{۸۲}
هیچ کس باور نمی‌کرد که اینان می‌خواهند خانه فاطمه علیها السلام را به آتش بکشند. آنها این سخن را از پیامبر شنیده بودند: «هر کس فاطمه را آزار دهد مرا آزار داده است».^{۸۳}

پس چرا آنها می‌خواستند در خانه فاطمه علیها السلام را آتش بزنند؟

اما بار دیگر صدای دوّمی در فضای مدینه پیچید:

— ای فاطمه! این حرف‌های زنانه را رها کن، برو به علی بگو برای بیعت با خلیفه بیاید.

— آیا از خدا نمی‌ترسی که به خانه من هجوم می‌آوری؟^{۸۴}

— در را باز کن، ای فاطمه! باور کن اگر این کار را نکنی من خانه تو را به آتش می‌کشم.^{۸۵}

فاطمه علیها السلام به یاری علی علیه السلام آمده بود، آنها چه باید می‌کردند؟

بعد از لحظاتی، دوّمی در حالی که شعله آتشی را در دست داشت به سوی خانه

فاطمه علیها السلام آمد. ۸۶

او فریاد می‌زد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید». ۸۷
هیچ کس باور نمی‌کرد، آخر به چه جرم و گناهی می‌خواستند اهل این خانه را
آتش بزنند؟

چند نفر جلو آمدند و گفتند:

— در این خانه فاطمه و حسن و حسین هستند.

— باشد، هر که می‌خواهد باشد، من این خانه را آتش می‌زنم. ۸۸

هیچ کس جرأت نداشت مانع کارهای دوّمی شود. سرانجام او نزدیک شد و
شعله آتش را به هیزم‌ها گذاشت، آتش شعله کشید.

در خانه نیم سوخته شد. او جلو آمد و لگد محکمی به در زد. ۸۹

فاطمه علیها السلام پشت در ایستاده بود... صدای ناله فاطمه علیها السلام بلند شد.

دوّمی در خانه را محکم فشار داد، صدای ناله فاطمه علیها السلام بلندتر شد. میخ در که از
آتش، داغ شده بود در سینه فاطمه علیها السلام فرو رفت. ۹۰

بعد از مدّتی فاطمه علیها السلام بر روی زمین افتاد. ۹۱

فریادی در فضای مدینه پیچید: «بابا! یا رسول الله! ببین با دخترت چه
می‌کنند». ۹۲

اولی همه این صحنه‌ها را می‌دید و هیچ اعتراضی نمی‌کرد، چرا که او خودش
دستور این کارها را داده بود.

در آن روز آتش و خون، اولی و دوّمی با کمک هم، این صحنه‌های دردناک را
آفریده بودند.

چه لزومی دارد که من نام آنها را ببرم. تو خودت آن دو نفر را خوب می‌شناسی.*
 اکنون من سؤال مهم دارم:
 آیا آن دو نفر که خانه فاطمه علیها السلام را آتش زدند و او را مظلومانه شهید کردند، نباید
 سزای کار خود را ببینند؟
 اگر مهدی علیه السلام در آغوش پدر از مظلومیت این خاندان سخن می‌گوید، برای این
 است که قلبش داغدار مادرش فاطمه علیها السلام است.

مهدی علیه السلام هنوز در آغوش پدر است. پدر، گلِ نرجس را می‌بوید و می‌بوسد.
 پدر گاه دست به چشمان زیبای فرزند خود می‌کشد و گاه با او سخن می‌گوید،
 گویا در این لحظه، تمام شادی‌های دنیا در دل این پدر موج می‌زند.
 پدر دستِ کوچک مهدی علیه السلام را در دست گرفته و آن را می‌بوسد. این همان دستی
 است که انتقام ظلم‌هایی را که بر حضرت زهرا علیها السلام و فرزندان او شده است، خواهد
 گرفت.

باید این دست را بوسه زد. این دست، دست خداست.
 این همان دست است که همه زمین را پر از عدل و داد خواهد کرد در حالی که پر
 از ظلم و ستم شده باشد.

همسفرم!

آیا آنچه را من می‌بینم تو هم می‌بینی؟

پدر قدم‌های مهدی علیه السلام را غرق بوسه می‌کند!

این کار چه حکمتی دارد؟

من تا به حال کمتر دیده یا شنیده‌ام که پدری، پای فرزندش را ببوسد.

وقتی امام عسکری علیه السلام بر پای مهدی بوسه می‌زند در واقع، تمام هستی بر قدم‌های مهدی علیه السلام بوسه می‌زند.^{۹۳}

به راستی در این کار چه رمز و رازی نهفته است؟
من باید برای تو گوشه‌ای از قصه معراج را بگویم:

پیامبر به معراج رفته بود. او هفت آسمان را پشت سر گذاشته و به ملکوت رسیده بود.^{۹۴}

او از حجاب‌ها عبور کرده و به ساحت قدس الهی رسیده بود و خدا با او سخن گفت: «ای محمد! تو بنده من هستی و من خدای تو! تو نور من در میان بندگانم هستی! من کرامت خویش را برای اوصیای تو قرار دادم».

پیامبر در جواب گفت: «اوصیای من، چه کسانی هستند؟»
خطاب رسید: «به عرش من نگاه کن!».

پس پیامبر به عرش نگاه کرد و در آنجا نورهایی را دید که بسیار درخشان بودند. این‌ها نور دوازده امام علیهم السلام بودند. در کنار نور آنها نور فاطمه علیها السلام قرار داشت. خدا در عرش خود سیزده نور (علی و فاطمه، حسن و حسین علیهم السلام و بقیه امامان تا مهدی علیه السلام) را قرار داده بود.

پیامبر نگاه کرد و در میان همه این نورها، یکی را دید که ایستاده است و نور او از همه درخشان‌تر است. به راستی این نور که بود؟

خداوند به پیامبر خود گفت: «این همان مهدی است، او قائم است، همان که انتقام خون دوستان مرا می‌گیرد و ظهورش دل‌های مؤمنان را شفا می‌بخشد. او دین مرا زنده می‌کند».^{۹۵}

امام عسکری علیه السلام بوسه بر پای مهدی علیه السلام می‌زد و این برای ما سؤال شد.

اکنون می‌توانیم به سؤال خود جواب بدهیم:
 از همان لحظه‌ای که خدا نور مهدی علیه السلام را در عرش خود آفرید آن نور ایستاده بود، او «قائم» بود. واژه «قائم» به معنای «ایستاده» است.
 اصلاً وجود مهدی علیه السلام برای قیام و ایستادن است. هستی او برای برخاستن و قیام است.
 بی‌جهت نبود که چون امام صادق علیه السلام نام مهدی علیه السلام را شنید از جا برخاست و دست بر سر گذاشت.
 چه زیباست که تو هم وقتی نام او را می‌شنوی از جای خود بلند شوی و به نشانه احترام دست بر سر بگیری.
 آری، امشب امام عسکری علیه السلام بر پای مهدی علیه السلام بوسه می‌زند، این پای مبارک، نمادِ حاکمیتِ خداست، نمادِ پایانِ ظلم است. نمادِ آزادی و آزادگی واقعی بشر است.^{۹۶}

هنوز پرندگانی سبز رنگ بالای سر مهدی علیه السلام در حال پروازند. به راستی این‌ها از کجا آمده‌اند؟ چقدر زیبايند!
 حکیمه همین سؤال را می‌خواهد از امام عسکری علیه السلام بپرسد:
 - سرورم! این پرندگان از کجا آمده‌اند؟
 - عمه جان! این‌ها پرنده نیستند، این‌ها فرشتگان هستند.
 - اینجا چه می‌کنند؟
 - خبر به آنها رسیده است مهدی علیه السلام به دنیا آمده است. آنها آمده‌اند تا فرمانده خود را ببینند. زمانی که مهدی علیه السلام ظهور کند این فرشتگان به یاری او خواهند آمد و در واقع سربازان او خواهند بود.^{۹۷}
 گویا این فرشتگان از کربلا به سامرا آمده‌اند. معمولاً فرشتگان در آسمان‌ها

هستند، چه شده است که این فرشتگان از کربلا به اینجا آمده‌اند؟
شاید فکر کنی که این فرشتگان برای زیارت امام حسین علیه السلام به کربلا آمده بودند و
وقتی خبر تولد مهدی علیه السلام را شنیدند به اینجا آمدند؟
آیا موافقی برای رسیدن به جوابِ بهتر به گذشته سفر کنیم.
به ۱۹۴ سال قبل...

طوفان سرخ می‌وزید، دشت پر از خون بود، لاله‌ها بر زمین افتاده بودند. امام
حسین علیه السلام غریبانه، تنها و تشنه در وسط میدان ایستاده بود.
او از پشت پرده اشکش به یاران شهید خود نگاه می‌کرد. همه پر کشیدند و رفتند.
چه باوفا بودند و صمیمی!
طنین صدای امام در دشت پیچید: «آیا یار و یاور هست تا مرا یاری کند؟»^{۹۸}
هیچ جوابی نیامد. کوفیان، سر خود را پایین گرفتند. آری! دیگر هیچ خداپرستی
در میان آنها نبود، آنها همه عاشقان دنیا بودند و به سگه‌های طلای یزید فکر
می‌کردند.

فریاد غریبانه را پاسخی نبود اما...
صدای غربت حسین علیه السلام شوری در آسمان انداخت. فرشتگان تاب شنیدن
نداشتند. حسین علیه السلام بی یار و یاور مانده بود.
در یک چشم به هم زدن، چهار هزار فرشته به کربلا آمدند. آنها به حسین علیه السلام
گفتند: «ای حسین! تو دیگر تنها نیستی! ما آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم، ما تمام
دشمنان تو را به خاک و خون می‌نشانیم».
همه آنها، منتظر اجازه امام حسین علیه السلام بودند تا به دشمنان هجوم ببرند. اما امام به
آنها اجازه مبارزه نداد.^{۹۹}
همه فرشتگان تعجب کردند. آنها گفتند:

— مگر تو نبودی که در این صحرا فریاد می زدی: «آیا کسی هست مرا یاری کند».
اکنون ما به یاری تو آمده ایم.

— من دیدار خدا را انتخاب کرده ام. می خواهم تا با خون خود، درخت اسلام را
آبیاری کنم.

آن روز اسلام به خون حسین علیه السلام نیاز داشت. اگر او شهید نمی شد یزید اسلام را
نابود می کرد و هیچ اثری از آن باقی نمی گذاشت. این خون حسین علیه السلام بود که جانی
تازه به اسلام بخشید.

بعد از شهادت حسین علیه السلام، این چهار هزار فرشته در کربلا ماندند، آنها منتظرند تا
مهدی علیه السلام به دنیا بیاید تا به دیدارش بیایند.

آنها سربازان مهدی علیه السلام هستند و آماده اند تا در هنگام ظهورش او را یاری
کنند. ۱۰۰



تابلوی زیبای مرا ببینید!

الله اکبر! الله اکبر!

این صدای اذان صبح است که به گوش می‌رسد، وقت نماز است. دو فرشته از طرف خدا به زمین می‌آیند. این دو از بزرگ‌ترین فرشتگان آسمان‌ها هستند. گویا یکی از آنان جبرئیل است و دیگری روح القدس!

جبرئیل را که می‌شناسی؟

همان فرشته‌ای که امین وحی است و آیات قرآن را بر پیامبر نازل کرد.

روح القدس هم فرشته‌ای است که در شب قدر نازل می‌شود.

آیا می‌دانی آنها برای چه آمده‌اند؟

آنها آمده‌اند تا مهدی علیه السلام را به آسمان‌ها ببرند. او را به عرش ببرند، هم اکنون خدا می‌خواهد مهدی علیه السلام را ببیند.

شاید بگویی که خدا در همه جا هست، پس چرا فرشتگان می‌خواهند مهدی علیه السلام را به عرش ببرند؟

شنیده‌ای که پیامبر هم در شب معراج به آسمان‌ها سفر کرد. او به ملکوت خدا رفت و در آنجا خدا با او سخن گفت.

به راستی چرا خدا پیامبر را به معراج برد؟ خدا می‌توانست با پیامبرش در روی زمین سخن بگوید.

خداوند می‌خواست تا همهٔ اهل آسمان‌ها، مقام پیامبر را با چشم خود ببینند.
 خدا پیامبر خود را به یک مهمانی مخصوص دعوت کرده بود.
 روز نیمهٔ شعبان آغاز شده است و خدا یک مهمان عزیز دارد.
 خدا آخرین حجّت خودش را می‌خواهد به همهٔ فرشتگان و اهل آسمان‌ها نشان
 بدهد.

در این لحظه، بهترین و بزرگ‌ترین فرشتگان آمده‌اند تا مهدی علیه السلام را از هفت
 آسمان عبور دهند و او را به عرش خدا ببرند.
 امام عسکری علیه السلام فرزندش را به جبرئیل و روح القدس می‌دهد و خودش مشغول
 نماز صبح می‌شود.
 این چنین است که سفر آسمانی مهدی علیه السلام آغاز می‌شود...

نگاه کنید!

این زیباترین تابلویی است که من کشیده‌ام.
 از هر پیامبر در او علامتی است.
 از هر نقشی در او نشانی است و از هر گلستان در او گلی!
 من با دست خودم او را آفریده‌ام.
 ای جبرئیل بشتاب!
 ای روح القدس برخیز!
 بروید، زود هم بروید، مهدی مرا برایم بیاورید.
 «قائم» را به نزد من آورید.
 همان که صاحب الأمر، صاحب العصر، صاحب الزمان است.
 او پسر پیامبر من و فرزند علی و فاطمه است...
 گل نرجس چقدر تماشایی است!

فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ.

من باغبانی هستم که در وجود این گل، زیبایی همه گل‌ها را نهاده‌ام.
من می‌خواهم با یک گل، بهار بیاورم، آن هم بهاری که خزانی ندارد.
فرشتگانم! همه بر او سلام کنید که او بهار هستی است.

رسم است وقتی نوزادی به دنیا می‌آید او را روی دست فامیل و دوستان قرار
می‌دهند و هر کسی هدیه‌ای به عنوان چشم‌روشنی می‌دهد.
معلوم است هر کس که این نوزاد را بیشتر دوست داشته باشد هدیه و
چشم‌روشنی بهتری می‌دهد.
هیچ کس مهدی عليه السلام را به اندازه خدا دوست ندارد.
خدا از اول هستی، منتظر آمدن این گل بود. به همه پیامبرانش مژده آمدن او را
داده بود.

اکنون، مهدی عليه السلام، مهمان خدا شده است. به راستی خدا به او چه هدیه و چشم
روشنی خواهد داد؟

جبرئیل متحیر ایستاده است، فرشتگان منتظرند، همه هستی، منتظر است.
مهدی عليه السلام در پیشگاه خدا ایستاده است. که ناگهان، از غیب صدایی می‌رسد:
«مَرَحِبًا بِكَ عَبْدِي...» ۱۰۱

خدا با مهدی عليه السلام با زبان عربی سخن گفت.
می‌دانم دوست داری بدانی معنای این جمله چه می‌شود.
همسفرم! ترجمه این جمله این است: «خوش آمدی بنده من!».
می‌بینم که نگاهم می‌کنی؟
تو به این ترجمه ساده قانع نمی‌شوی و انتظار داری تا این جمله را برای تو بیشتر

توضیح بدهم.

عزیزم! برای توضیح این عبارت باید مثالی بزنم:

فرض کن چند روزی است که با یک نفر آشنا شده‌ای. یک روز در خانه نشسته‌ای و صدای زنگ خانه را می‌شنوی.

بلند می‌شوی و در را باز می‌کنی. می‌بینی همان دوست جدید توست. او را به داخل دعوت می‌کنی و به او می‌گویی: «خوش آمدی».

اما یک وقت است یک دوستی داری که سال‌هاست او را می‌شناسی. او عزیزترین رفیق توست. او در زندگی بارها در مشکلات به تو کمک مادی و معنوی کرده است. تو خیلی مدیون او هستی و مدتی است او را ندیده‌ای و دلت برایش تنگ شده است.

فرض کن که او الآن در خانه را می‌زند، برمی‌خیزی و به سوی در خانه می‌روی. باور نمی‌کنی. ذوق می‌کنی. او را در بغل می‌گیری. اشک شوق می‌ریزی و با تمام وجودت می‌گویی: «خوش آمدی».

تو به هر دو نفر خوش آمد گفتی؛ اما اگر تو عرب‌زبان بودی، برای این دو موقعیت هرگز از یک جمله استفاده نمی‌کردی!

در زبان عربی به آن کسی که تازه با او آشنا شده‌ایم، می‌گوییم: «أهلاً و سهلاً»؛ اما به دوست عزیزی که برای دیدارش اشک شوق می‌ریزیم، می‌گوییم: «مَرَحَباً بِكَ». جمله اول برای کسی است که تازه با او آشنا شده‌ای. تو می‌خواهی به او بگویی: «غریبی نکن! تو مهمان ما هستی».

اما جمله دوم فقط برای کسی است که با تمام وجود به او عشق می‌ورزیم و او را دوست داریم. در واقع ما می‌خواهیم به او بگوییم: «عزیزم! این خانه، خانه خودت است، همه زندگی من از آن توست. تو به خانه خودت آمده‌ای».^{۱۰۲}

میزبان وقتی به مهمان خود این کلمه را می‌گوید، می‌خواهد به او اعلام کند که تو

در خانه من راحت باش، گویی که همه چیز از آن خودت است، اینجا خانه خودت است. ۱۰۳.

همسفرم!

خدا در صبح روز نیمه شعبان مهدی علیه السلام را به عرش برده و به او گفته است: «مَرَحَبًا بِكَ».

در واقع خدا با این سخن می خواسته چنین بگوید:

مهدی من! تو به عرش من آمدی. تو مهمان من هستی.

بدان که همه هستی، از آن توست!

و عرش من خانه توست.

آسمانها و زمین، عرش و فرش، همه از برای توست.

مهدی من! در اینجا غریبی نکنی!

قدم بگذار که خانه، خانه توست.

ما باید به این نکته توجه کنیم که چرا خداوند به مهدی علیه السلام نگفت: «أهلاً و سهلاً».

این جمله را به غریبی می گویند که تازه با او آشنا شده اند، اما مهدی علیه السلام که غریبه

نیست!

خدا به مهدی می گوید: «مَرَحَبًا بِكَ»، تا فرشتگان خیال نکنند مهدی علیه السلام غریبه

است، نه، نور مهدی علیه السلام هزاران سال پیش در عرش خدا بوده است.

هنوز هیچ فرشته ای خلق نشده بود که این نور اینجا بود.

خدا همه محبتی را که به مهدی علیه السلام دارد با این جمله نشان می دهد، خدا مهدی را

دوست دارد و چه بسیار هم او را دوست دارد!

اکنون همه فرشتگان منتظرند تا ادامه سخن خدا را بشنوند. تا این لحظه خدا فقط

به مهدی علیه السلام خوش آمد گفته است.

بِكَ أُعْطِي

این دوّمین جمله‌ای است که از ملکوت اعلیٰ به گوش می‌رسد. فرض کن یک نفر را خیلی دوست داری، وقتی او را می‌بینی به او می‌گویی: «به خاطر تو زنده‌ام».

اما یک وقت است که تو عاشق او شده‌ای، در اینجا یک واژه «فقط» را در اوّل جملات می‌آوری و می‌گویی: «فقط به خاطر تو زنده‌ام».

اضافه کردن واژه «فقط»، معنای جمله را تغییر می‌دهد.

آیا می‌دانی برای مفهوم واژه «فقط» در زبان عربی از چه واژه‌ای استفاده می‌شود؟ عرب‌ها کار را خیلی راحت کرده‌اند، آنها به جای این که واژه مخصوصی برای مفهوم «فقط» درست کنند، با پیش انداختن قسمتی از جمله، این کار را می‌کنند. ۱۰۴

أُعْطِي بِكَ: به واسطه تو عطا می‌کنم.

بِكَ أُعْطِي: فقط به واسطه تو عطا می‌کنم. در این جمله، واژه «بِكَ» بر واژه «اعطی» مقدّم شده است.

خدا به مهدی علیه السلام می‌گوید:

بِكَ أُعْطِي

فقط تو محور عطا و بخشش من می‌باشی!

همه هستی و جهان را به طفیل وجود تو خلق کرده‌ام.

تویی گل سرسبد عالم هستی!

من به هر کس، هر چه بدهم به خاطر تو می‌دهم.

گوش کن! سخن خدا ادامه دارد:

بِكَ أَغْفِرُ

به واسطه تو گناهان بندگانم را می بخشم. هر کس که بخواهد توبه کند و به سوی من بازگردد به واسطه تو، مهربانی خود را به او نازل می کنم.
تو تنها راه ارتباطی بندگانم با من می باشی.
هر کس که محتاج رحمت من است باید سراغ تو بیاید.
همسفرم! این جمله هایی است که خدا با مهدی علیه السلام می گوید.
خدا به مهدی علیه السلام حکومت بر تمام جهان را می دهد و تمامی رحمت های خود را به او عطا می کند.

از این لحظه به بعد هر خیری و برکتی به کسی برسد از راه مهدی علیه السلام می رسد.
اگر جبرئیل که بزرگ ترین فرشته خداست حاجتی داشته باشد باید بداند که خدا حاجت او را به واسطه مهدی علیه السلام می دهد. روزی همه بندگان به واسطه مهدی علیه السلام می رسد.

یادم باشد که اگر حاجت مهمی دارم باید دست تو علیه السلام به مهدی علیه السلام بزنم، زیرا او بعد از خدا و به اذن خدا، همه کاره این عالم است.

اگر یک وقت شیطان مرا فریب داد و گناهی کردم، باید خدا را به حق مهدی علیه السلام قسم بدهم که گناهم را ببخشد، زیرا همه عفو و بخشش خدا به دست اوست. ۱۰۵
هنوز خدا با مهمان عزیزش سخن می گوید. لحظاتی می گذرد...
اکنون وقت خدا حافظی فرا رسیده است. مهمانی بزرگ خدا تمام شده است.
گوش کن! خدا با جبرئیل و روح القدس سخن می گوید:

ای فرشتگان من! مهدی را به نزد پدرش بازگردانید و به او بگویید که نگران فرزندش نباشد، من حافظ و نگهبان مهدی هستم تا روزی که قیام کند و حق را به پا دارد و باطل را نابود کند. ۱۰۶

من با خود فکر می کنم: چه رمز و رازی در این سخن نهفته است؟ چرا خدا این پیام را برای امام عسکری علیه السلام می فرستد؟

مگر خطری جانِ مهدی علیه السلام را تهدید می‌کند؟ آیا دشمن نقشه‌ای دارد؟ نمی‌دانم.
باید صبر کنیم.

این راز را به زودی کشف می‌کنیم.

امام عسکری علیه السلام در کنار سجاده خود نشسته است.

او نماز خود را تمام کرده و به آسمان نگاه می‌کند.

نگاه کن!

او دست خود را بلند می‌کند و مهدی علیه السلام را از فرشتگان می‌گیرد.

مهدی علیه السلام در آغوش گرم پدر است.

پدر او را می‌بوسد و می‌بوید، مهدی بوی آسمان‌ها را گرفته است.

اکنون حکیمه وارد می‌شود، لبخندی بر لب دارد، او خیلی خوشحال است. حال

نرجس خوب است و می‌تواند به فرزندش شیر بدهد.

امام عسکری علیه السلام مهدی علیه السلام را به حکیمه می‌دهد تا او را به نزد مادر ببرد. حکیمه

مهدی علیه السلام را می‌گیرد و به سوی نرجس می‌رود:

نرجس تو دیگر ملکه تمام هستی شده‌ای!

همه جهان به تو افتخار می‌کند که تو عزیزترین مادر در نزد خدا هستی!

گل خودت را بگیر و او را با شیره جانت سیراب کن!

نرجس نوزادش را برای اولین بار در آغوش می‌گیرد.

شیرین‌ترین لحظه برای یک مادر وقتی است که برای اولین بار فرزندش را در

آغوش می‌گیرد و می‌خواهد به او شیر بدهد.

هیچ قلمی نمی‌تواند خوشحالی یک مادر را در آن لحظه روایت کند.

نرجس فرزندش را می‌بوسد و می‌بوید، او را در آغوشش می‌فشارد و به او شیر

می‌دهد. ۱۰۷

هوا دیگر روشن شده است و هنوز مهدی علیه السلام در آغوش مادر است و مادر او را نوازش می‌کند. در این لحظه‌ها هر مادری دوست دارد ساعت‌ها با فرزندش خلوت کند و هزاران بار فرزندش را ببوسد و ببوید.

ببین که نرجس چگونه با مهدی علیه السلام سخن می‌گوید! او زلال‌ترین عشقِ مادری را نثار فرزندش می‌کند.

ناگهان صدای درِ خانه به گوش می‌رسد.

رنگ از چهرهٔ حکیمه می‌پرد، گویا او ترسیده است. چه خبر است؟ صدای در بار دیگر به گوش می‌رسد.

خدای من!

هر روز در همین وقت‌ها، اولین جاسوس زن می‌آمد تا از خانهٔ امام گزارشی برای خلیفه ببرد.

حکیمه چه کند؟ در خانه را باز کند یا نه؟

اگر این جاسوس بیاید و مهدی علیه السلام را ببیند چه خواهد شد؟

خلیفه جایزه‌ای بسیار زیاد به کسی می‌دهد که خبرهای مخفی این خانه را به او برساند. اگر خلیفه خبر دار بشود که مهدی علیه السلام به دنیا آمده است حتماً او را شهید می‌کند.

آخر آنها چقدر بی‌رحم هستند، چرا می‌خواهند نوزادی را که تازه به دنیا آمده است به قتل برسانند؟

اضطراب تمام وجود مرا فرا می‌گیرد، قلم از دستم می‌افتد.

حکیمه از سوز دل دعا می‌کند: خدایا خودت کمک کن!

او اشک در چشم دارد، با خود فکر می‌کند که مهدی علیه السلام را در کجا پنهان کنم؟

در یک چشم به هم زدن، پرندگانی زیبا حاضر می‌شوند؛ نه آنها پرندگانی معمولی نیستند؛ آنها فرشتگانی از عرش خدا هستند.

امام عسکری علیه السلام فرزندش را از نرجس می‌گیرد و با یکی از آن فرشتگان سخن می‌گوید. فکر می‌کنم که او با جبرئیل سخن می‌گوید: «مهدی را به آسمان‌ها ببر و از او محافظت نما».

آن فرشته نزدیک می‌آید، مهدی علیه السلام را از دست پدر می‌گیرد و می‌خواهد به سوی آسمان پر بکشد.

امام نگاهی به چهره فرزندش می‌کند، اشک در چشمانش حلقه می‌زند و می‌گوید: «مهدی! من تو را به آن کسی می‌سپارم که مادر موسی، فرزندش را به او سپرد».

جبرئیل و دیگر فرشتگان به سوی آسمان پر می‌کشند و مهدی را با خود می‌برند. ۱۰۸

خدای من! نرجس دارد گریه می‌کند!

او تازه می‌خواست نوزادش را در بغل بگیرد، اما نشد.

امام عسکری علیه السلام متوجه گریه نرجس می‌شود، رو به او می‌کند و می‌گوید: «گریه نکن! به زودی فرزندت در آغوش تو خواهد بود و او فقط از سینه تو شیر خواهد خورد».

نگاه نرجس به امام خیره می‌ماند. امام برای او آیه چهاردهم سوره قصص را می‌خواند:

﴿فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ﴾

موسی را به مادر او بازگرداندیم تا قلب او آرام گیرد. ۱۰۹

چرا امام این آیه را برای نرجس خواند؟

این آیه چه حکایتی دارد؟ باید به تاریخ نگاهی بیاندازیم...

داستان یوکابد، مادر موسی علیه السلام را که یادت هست؟

روزی او در گوشه اتاق خود نشسته بود. او خیلی نگران جان فرزندش بود. مأموران فرعون در جستجوی نوزادان پسر بودند. آنها هزاران نوزاد پسر را سر بریده بودند.

یوکابد به موسی علیه السلام نگاه می کرد و اشک می ریخت. او رو به آسمان کرد و گفت: خدایا چه کنم؟

لحظه ای بعد، صدایی به گوش او رسید: «ای مادر موسی! فرزند خود را در این صندوق بگذار و آن را به آب بیانداز». ۱۱۰

این صدا از سوی آسمان بود که به گوش یوکابد رسیده بود. او نگاهی به اطراف خود انداخت. صندوقی را دید. فرشتگان این صندوق را از آسمان آورده بودند.

یوکابد فرزندش را در آن صندوق نهاد و به سوی رود نیل حرکت کرد و صندوق را در آب انداخت.

امواج سهمگین آب، صندوق را با خود بردند. این امواج به سوی دریا می رفتند. مادر با حسرت به صندوق نگاه کرد، او با خود فکر کرد که سرانجام موسی چه خواهد شد؟ نکند او در دریا غرق شود؟

مادر بی تاب شده بود و مهر مادری در وجودش شعله می کشید و اشکش جاری شد. بار دیگر صدایی به گوشش رسید: «ما موسی را به تو باز می گردانیم و دل تو را شاد می کنیم».

مادر با شنیدن این سخن آرام شد و به خانه خود رفت. ۱۱۱

اما امواج دریا موسی علیه السلام را به کجا برد؟

فصل بهار بود و ملکه مصر، هوس دریا کرده بود. او همراه با فرعون به کنار ساحل آمده بود تا هوایی تازه کند.

سایبانی برای ملکه در کنار ساحل درست کرده بودند. کنیزان زیادی در صف ایستاده بودند.

ملکه در کنار فرعون نشسته بود و به دریا خیره شده بود. نسیم بهاری می وزید. صدای موسیقی آب به گوش می رسید.

صندوقی در دریا شناور بود!

همه نگاه‌ها به آن سو رفت. امواج دریا آرام آرام، صندوق را به طرف ساحل آورد.

کنیزان به سوی صندوق رفته و آن را باز کردند، نوزاد زیبایی را در صندوق یافتند و او را برای ملکه آوردند.

سال‌ها از زندگی زناشویی ملکه با فرعون می‌گذشت اما آنها بچه‌ای نداشتند.

وقتی ملکه نگاهش به موسی افتاد، خداوند مهر موسی عليه السلام را در دل او قرار داد.

ملکه بی اختیار موسی عليه السلام را در بغل گرفت و او را بوسید و گفت: چه بچه نازی!

سپس ملکه رو به فرعون کرد و گفت: ای فرعون! این بچه را به عنوان فرزند خود

قبول کن! ببین چه بچه خوشگلی است!

فرعون می‌ترسید این همان کسی باشد که قرار است تاج و تخت او را نابود کند،

او می‌خواست این بچه را هم به قتل برساند.

ملکه اصرار زیادی کرد و به او گفت: آخر تو بعد از گذشت این همه سال، نباید

فرزند پسری داشته باشی که بعد از تو این تاج و تخت را به ارث ببرد؟

با اصرار ملکه، فرعون در تصمیم خود دچار تردید شد. نگاهی به موسی کرد،

خداوند در قلب او تصرّفی کرد و فرعون احساس کرد این بچه را دوست دارد. ۱۱۲

آری، فقط خداست که همه دل‌ها به دست اوست!
همه نگاه کردند و دیدند که فرعون، موسی علیه السلام را در بغل گرفته است و او را
می‌بوسد و می‌گوید: پسرم!
همان لحظه‌ای که موسی علیه السلام در بغل فرعون بود، نوزادان زیادی در مصر کشته
می‌شدند.
قدرت و عظمت خدا را بین که چگونه موسی علیه السلام را در آغوش فرعون حفظ
می‌کند تا به وعده خود عمل کند.^{۱۱۳}
همه کنیزان به پایکوبی و رقص مشغول هستند، خدای دریا به فرعون پسری
عنایت کرده است!!
در این هنگام، ناگهان صدای گریه موسی علیه السلام بلند شد، ملکه فهمید که این بچه
گرسنه است و باید به او شیر داد. او سریع افرادی را به سطح شهر فرستاد تا همه
زنان شیرده را در قصر جمع کنند.
ملکه با موسی به قصر رفت. زنان زیادی آمده بودند اما موسی علیه السلام از آنها شیر
نمی‌خورد و فقط گریه می‌کرد.
فرعون غصه می‌خورد و از گرسنگی فرزندش خیلی ناراحت بود!
به راستی چقدر کارهای خدا عجیب ولی با حکمت و زیباست!
فرعون که هفتاد هزار نوزاد را کشته است تا موسی علیه السلام به دنیا نیاید، برای
گرسنگی موسی غصه می‌خورد و ناراحت است.^{۱۱۴}
موسی علیه السلام خواهری داشت که از این موضوع باخبر شد. او به مادر خود خبر داد
و از او خواست تا او هم برای شیر دادن فرزند نزد فرعون برود.
وقتی موسی علیه السلام در آغوش مهربان مادر خود قرار گرفت، شروع به شیر خوردن
کرد. ملکه وقتی این صحنه را دید به سوی فرعون رفت و با شوقی زیاد فریاد زد:

ای فرعون! بچه ما شیر می خورد!

شادی تمام وجود فرعون را فرا گرفت.

ملکه نگاه کرد دید که موسی علیه السلام با چه آرامشی در آغوش این مادر خوابیده است. او رو به مادر موسی علیه السلام کرد و گفت: آیا حاضر هستی که بچه ما را به خانه خود ببری و او را برای ما بزرگ کنی؟ البته تو باید هر روز او را اینجا بیاوری تا ما بچه خودمان را ببینیم؟

مادر موسی علیه السلام لبخندی زند و تقاضای ملکه را پذیرفت. ملکه دستور داد تا هدیه‌های بسیار ارزشمند به او دادند و او را همراه با نوزادش با احترام روانه خانه خودش کردند.

هنوز ظهر نشده بود که مادر در خانه خودش نشسته بود و موسی علیه السلام را در آغوش گرفته بود. او با خود فکر می کرد که چگونه خدا به وعده خود وفا کرد. و قرآن چقدر زیبا در این آیه از آرامش مادر موسی علیه السلام سخن می گوید:

﴿فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ﴾.

موسی را به مادر او باز گرداندیم تا قلب او آرام گیرد. ۱۱۵

نرجس وقتی این آیه را می شنود، اشک چشم خود را پاک می کند و قلبش آرام می شود.

در خانه با شدت بیشتری کوبیده می شود، گویا آن جاسوس زن رفته و مأموران را خبر کرده است، گویا آنها شک کرده اند.

در را باز کنید!

حکیمه با سرعت می رود در را باز می کند، مأموران همراه با جاسوس زن وارد خانه می شوند.

آنها همه جای خانه را می گردند، به همه اتاق‌ها سر می زنند، اما هیچ چیز تازه‌ای

نمی‌بینند. همه چیز در شرایط عادی است، برای همین آنها ناامیدانه از خانه بیرون می‌روند.

همسفرم! من به راز سخنِ خدا پی می‌برم.

آیا یادت هست وقتی مهدی علیه السلام در عرش بود و مهمانی خدا تمام شد، خدا به فرشتگان گفت: «به پدرِ مهدی بگویند که نگران نباشد، من حافظ و نگهبان مهدی هستم.» ۱۱۶

خدا می‌دانست که به زودی مأموران به این خانه خواهند آمد و اینجا را بازرسی خواهند کرد.

امام عسکری علیه السلام نگرانِ جانِ پسرش است، اگر فرعونِ زمان خبردار شود که مهدی علیه السلام به دنیا آمده است، حتماً او را شهید می‌کند.

هیچ کس نمی‌تواند مهدی علیه السلام را به شهادت برساند، زیرا خدا حافظ و نگهبان اوست.

خدا کاری خواهد کرد که خبر ولادت مهدی علیه السلام از دشمنان پنهان بماند. ۱۱۷



دیدارِ آخرین فرزند آسمان

امروز یکشنبه، هفدهم ماه شعبان است. سه روز است که این نوزاد آسمانی به دنیا آمده است.

فرشتگان گاه گاهی او را از آسمان به نزد مادر می آورند و بعد از مدتی او را به آسمان باز می گردانند.

امام عسکری علیه السلام در خانه خود نشسته است و به موضوع مهمی فکر می کند؛ از طرفی باید ولادت مهدی علیه السلام از حکومت عباسی مخفی بماند و از طرف دیگر باید شیعیان از این موضوع با خبر بشوند.

شیعیان باید حجت خدا را بشناسند، مهدی علیه السلام امام دوازدهم آنها است. باید مهدی علیه السلام را به آنها معرفی کرد تا در آینده آنها دچار فتنه‌ها نشوند.

امام عسکری علیه السلام می داند که در آینده عده‌ای پیدا خواهند شد و این گونه با شیعیان سخن خواهند گفت: «امام یازدهم از دنیا رفت و هیچ فرزندی از او باقی نماند».

باید فتنه آنها را خنثی کرد.

این وظیفه بسیار سنگینی است که خدا بر عهده امام عسکری علیه السلام گذاشته است، وظیفه‌ای که بسیار مهم و اساسی است.

تو خود می‌دانی که معرفّی مهدی علیه السلام به شیعیان باید با دقّت زیادی انجام شود. کافی است یکی از جاسوسان خلیفه از این موضوع باخبر بشود و به خلیفه گزارش بدهد، آن وقت خلیفه برای به دست آوردن مهدی علیه السلام، ممکن است به کاری دست بزند: دستگیری امام عسکری علیه السلام، زندانی و شکنجه کردن او، کشتن نرجس و...

خدا باید کمک کند تا امام عسکری علیه السلام بتواند این مأموریت را به خوبی انجام دهد.

شب هیجدهم شعبان است، هوا مهتابی است، زیر نور ماه همه جا به خوبی نمایان است.

من با خود فکر می‌کنم: چند مأمور در کوچه‌ای که خانه‌ی امام در آنجا قرار دارد ایستاده‌اند. آنها همه چیز را زیر نظر دارند.

کم‌کم ابرهای سیاه آسمان را می‌پوشانند، دیگر مهتاب پیدا نیست، همه جا در تاریکی فرو می‌رود.

صدای رعد و برق به گوش می‌رسد، باران تندی می‌بارد.

سر تا پای مأموران خیس شده است، یکی از آنها می‌گوید:

— زیر این باران، هیچ کس از خانه بیرون نمی‌آید، خوب است ما برویم و در جایی پناه بگیریم.

— فکر خوبی است.

آنها خود را با عجله به مرکز فرماندهی می‌رسانند، می‌بینند که همه، از فرمانده گرفته تا مأمور، مست شده‌اند و اکنون در خواب هستند، گویا اینجا بزم شراب برپا بوده است.

آنها وقتی این صحنه را می‌بینند نفس راحتی می‌کشند، هیچ کس تا صبح به هوش نمی‌آید، آنها با خود می‌گویند: می‌توانیم این چند ساعت را راحت بخوابیم. موقعی که اذان صبح را بگویند به محل نگهبانی خود خواهیم رفت.

در تاریکی شب، گروهی به سوی خانه امام عسکری علیه السلام می‌روند. در این کوچه هیچ نگهبانی نیست. آنها می‌توانند به راحتی به خانه امام بروند. گویا امام قبلاً از همه آنها دعوت کرده است تا امشب برای مسأله مهمی به خانه او بیایند.

همه در حضور امام نشستند. امام می‌خواهد با آنها سخن بگوید، فرصت زیادی نیست، باید سریع به سراغ اصل موضوع رفت. امام به آنها خبر می‌دهد که خدا به وعده‌اش عمل کرده و امام دوازدهم شیعه به دنیا آمده است.

همه خوشحال می‌شوند، بعضی‌ها به سجده می‌روند و خدا را شکر می‌کنند. امام از جا برمی‌خیزد و از اتاق بیرون می‌رود، بعد از مدتی، او در حالی که مهدی علیه السلام را روی دست گرفته است، وارد اتاق می‌شود. همه از جای خود بلند می‌شوند و احترام می‌کنند. اشک در چشم آنها حلقه می‌زند.

چهره مهدی علیه السلام مانند ماه می‌درخشد، خالی که در گونه راستش است مثل ستاره می‌درخشد.

امام عسکری علیه السلام به آنان رو می‌کند و می‌گوید: «این فرزند من است و امام شما بعد از من است. او همان قائم است که قیام خواهد کرد و همه دنیا را پر از عدالت خواهد نمود». ۱۱۸

سخن امام عسکری علیه السلام کوتاه است، او پیام مهم خود را به شیعیان منتقل کرد. اکنون آنها می دانند که امام زمانشان کیست.

هر کدام از آنها باید سفیرانی باشند که در زمان مناسب این پیام را به دیگران برسانند.

آری، این پیام باید به همه برسد، به همه تاریخ! خط امامت ادامه پیدا کرده است. دنیا هرگز بدون امام باقی نمی ماند. اگر لحظه ای امام معصوم نباشد دنیا در هم پیچیده می شود.^{۱۱۹}

* * *

مستحب است پدر برای فرزندش که تازه به دنیا آمده است «عقیقه» بکند.

می پرسى عقیقه یعنی چه؟

وقتی خدا به تو بچه ای می دهد گوسفندی تهیه می کنی و آن را ذبح می کنی و با گوشتش غذایی تهیه می کنی و آن غذا را به مردم می دهی. این کار باعث می شود تا بلاها از فرزند تو دور شود. به این کار عقیقه می گویند.^{۱۲۰}

امام عسکری علیه السلام می خواهد تا برای فرزندش، عقیقه کند، قلم و کاغذ در دست می گیرد و نامه ای به بعضی از یاران نزدیک خود در شهرهای مختلف می نویسد و از آنها می خواهد تا گوسفندانی را خریداری نموده و برای مهدی علیه السلام عقیقه کنند. گویا سیصد گوسفند خریداری می شود و همه آنها به نیت سلامتی مهدی علیه السلام ذبح می شوند.^{۱۲۱}

خیلی از شیعیان از این غذا می خورند و فقط چند نفری از راز ولادت مهدی علیه السلام باخبر می شوند.

تولّد حضرت مهدی علیه السلام باید مخفی بماند، مبادا دشمنان خبردار بشوند.

* * *

امروز جمعه، بیست و یکم ماه شعبان است. هفت روز است که مهدی علیه السلام به دنیا آمده است.

حکیمه دلش برای دیدن مهدی علیه السلام تنگ شده است. او به سوی خانه امام عسکری علیه السلام می آید تا گل نرجس را ببیند.

حکیمه وارد خانه می شود و خدمت امام عسکری علیه السلام می رود. سلام می کند و جواب می شنود.

امام به او می گوید: فرزندم مهدی را برایم بیاور.

حکیمه به نزد نرجس می رود، سلام می کند و می بیند که مهدی در آغوش مادر آرام گرفته است. اکنون مهدی را برای امام عسکری علیه السلام می آورد.

پدر فرزندش را در آغوش می گیرد، او را می بوسد و با او سخن می گوید:

پسرم! عزیزم! برایم از کتاب های آسمانی بخوان!

و مهدی شروع به خواندن می کند. اوّل «صُحُف ابراهیم علیه السلام» را به زبان سریانی می خواند.

سپس کتاب های آسمانی نوح، ادریس و صالح علیهم السلام را می خواند.

تورات موسی علیه السلام و انجیل عیسی علیه السلام و قرآن محمد صلی الله علیه و آله را هم می خواند.

پدر با تمام وجودش به صدای فرزندش گوش می دهد.

مهدی علیه السلام بهترین قاری قرآن است! ۱۲۲

من ذخیره خدایی هستم

همسفرم! دیگر موقع بازگشت است، خودت می دانی که ما نباید در این شهر زیاد بمانیم.

آماده سفر می شویم. ما نمی توانیم به خانه امام عسکری علیه السلام برویم. از همین جا دست روی سینه می گذاریم و خداحافظی می کنیم.

از شهر بیرون می آییم. سواری را می بینیم که آشنا به نظر می آید. آیا تو او را می شناسی؟ سلام می کنم و می گویم:

— آیا ما قبلاً همدیگر را جایی ندیده ایم؟

— فکر می کنم در خانه امام عسکری علیه السلام همدیگر را ملاقات کردیم. آن شبی که امام عسکری علیه السلام، خبر ولادت فرزندش را به شیعیانش داد.

— یادم آمد. شما از یاران امام عسکری علیه السلام هستید. اکنون کجا می روید؟

— امام نامه ای را به من داده است تا آن را به ایران ببرم.

— چه جالب. ما هم داریم به ایران می رویم.

— پس ما می توانیم همسفران خوبی برای هم باشیم.

حرکت می کنیم.... وقتی وارد خاک ایران می شویم او به من خبر می دهد که این نامه برای یکی از شیعیان شهر قم است. من خوشحال می شوم زیرا من هم به شهر قم می روم.

ما دشت‌ها، کوه‌ها و صحراها را پشت سر می‌گذاریم. روزها و شب‌ها می‌گذرد. حالا دیگر در نزدیکی شهر قم هستیم. قم پایتخت فرهنگی جهان تشیع است. امروز شیعیان در سامرا و بغداد و کوفه در شرایط سختی هستند؛ قم پایگاهی برای مکتب تشیع شده است. شیعیان در این شهر از آزادی خوبی برخوردار هستند.

من رو به نامه‌رسان می‌کنم و می‌پرسم:

— ببخشید، شما نامه را می‌خواهید به چه کسی بدهید؟

— امام عسکری علیه السلام این نامه را به من داده تا به «احمد بن اسحاق قمی» بدهم. آیا تو او را می‌شناسی؟

— همه او را می‌شناسند او از علمای بزرگ این شهر است و همه به او احترام می‌گذارند. اهل قم او را «شیخ» صدا می‌زنند. ۱۲۳

— من می‌خواهم به خانه او بروم.

خیلی خوشحال می‌شوم که می‌توانم به او کمکی بکنم؛ شاید به این وسیله بتوانم از متن نامه باخبر شوم.

ابتدا برای زیارت به حرم حضرت معصومه علیها السلام می‌رویم. آن بانویی که خورشید این شهر است.

ساعتی در حرم می‌مانیم، نماز زیارت می‌خوانیم، اینجا بوی مدینه می‌دهد، تو بوی گل یاس را می‌توانی در اینجا احساس کنی.

بعد از زیارت به سوی خانه شیخ می‌رویم، در را می‌زنیم اما متوجه می‌شویم که شیخ در خانه نیست.

از آشنایان سؤال می‌کنیم که شیخ را کجا می‌توانیم پیدا کنیم، جواب می‌دهند باید به خارج از شهر برویم. کنار رودخانه.

در آنجا مسجدی می‌سازند. او در آنجاست.

تو از من می‌پرسی: چرا مسجد را در خارج از شهر می‌سازند؟

من نمی دانم چه جوابی به تو بدهم، صبر کن تا از یکی بپرسم.
به سمت خارج شهر حرکت می کنیم تا به کنار رودخانه برسیم.
نگاه کن، گویا همه مردم شهر در اینجا جمع شده اند. همه مشغول کار هستند و
در ساختن این مسجد کمک می کنند.
یکی از دوستانم را می بینم. صدایش می زنم و از او توضیح می خواهم. او
می گوید:

— مگر خبر نداری که این مسجد به دستور امام ساخته می شود؟
— نه، من مسافرت بودم و تازه از راه رسیده ام.
— چند ماه قبل نامه ای از سامرا به شیخ احمد بن اسحاق رسید. در آن نامه امام
عسکری علیه السلام از شیخ خواسته شده بود تا مسجد بزرگی در این مکان ساخته شود.
— چرا این مسجد در خارج از شهر ساخته می شود؟
— این دستور امام است. این مسجد برای همیشه تاریخ شیعه است. روزگاری
خواهد آمد که شهر قم بسیار بزرگ می شود و این مسجد در مرکز شهر خواهد بود.
به زودی ساختمان مسجد تمام می شود و تو می توانی در آن نماز بخوانی.
شیعیان در طول تاریخ به این مسجد خواهند آمد و نماز خواهند خواند. شایسته
است تو نیز وقتی به قم سفر می کنی در این مسجد نمازی بخوانی.
اینجا مسجد امام عسکری علیه السلام است.

به سوی شیخ احمد بن اسحاق می رویم تا فرستاده امام عسکری علیه السلام، نامه را
تحویل بدهد.

او همان پیرمردی است که آنجا در کنار جوانان کار می کند. نزد او می رویم. سلام
می کنیم و جواب می شنویم. نامه رسان به او خبر می دهد که نامه ای از سامرا آورده
است.

چهره شیخ مانند گل می شکفت. او به سوی رودخانه می رود تا دست گل آلود را

بشوید، فصل بهار است و در رودخانه آب زلالی جاری شده است.
 اکنون شیخ نامه را تحویل می‌گیرد و بر روی چشم می‌گذارد.
 همه می‌خواهند بدانند در این نامه چه نوشته شده است. شیخ عادت داشت که
 نامه‌های امام عسکری علیه السلام را برای مردم قم می‌خواند.
 شیخ نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند، اشک شوق در چشمانش حلقه می‌زند.
 همه منتظر هستند بدانند در نامه چه چیزی نوشته شده است؛ اما شیخ نامه را در
 جیب خود می‌گذارد و به سوی خانه خود حرکت می‌کند. همه تعجب می‌کنند؛
 چرا او نامه را برای آنها نمی‌خواند؟ چرا؟

— کجا می‌روی، آقای نویسنده؟
 — به خانه می‌رویم. ما از سفری طولانی آمده‌ایم و نیاز به استراحت داریم.
 — بعدها آن قدر فرصت داریم که استراحت کنیم. بیا برویم ببینیم ماجرای آن نامه
 چه بوده است؟
 — باشد. برویم.
 راستش را بخواهی، من از این اخلاق تو خیلی خوشم می‌آید، به خاطر همین
 است که تو این قدر پیش من عزیز هستی!
 به سوی خانه شیخ می‌رویم. خانه او پشت بازار است. ما وارد بازار می‌شویم.
 مغازه‌های زیادی است. با خود فکر می‌کنی در هنگام بازگشت برای خانواده خود
 سوغاتی بخری.
 وارد کوچه باریکی می‌شویم، در کنار خانه شیخ می‌ایستیم. در خانه را می‌زنیم،
 کسی در را برای ما باز می‌کند. وارد خانه شده و درون اتاق می‌نشینیم.
 تو نگاهت به گوشه‌ای خیره می‌ماند. صدایت می‌زنم، متوجه نمی‌شوی. نمی‌دانم
 به چه فکر می‌کنی.
 دوباره صدایت می‌زنم، تو نگاهم می‌کنی و می‌گویی: «سادگی این خانه مرا به

فکر فرو برد. خانه‌ای کوچک و ساده! چگونه باور کنم که اینجا خانه‌ بزرگ‌ترین دانشمند جهان تشیع است؟».

در اتاق باز می‌شود و شیخ وارد می‌شود، ما از جا برمی‌خیزیم. سلام می‌کنیم و جواب می‌شنویم.

من سینه‌ام را صاف می‌کنم و می‌گویم:

— شما نماینده‌ امام عسکری علیه السلام هستید. می‌خواستیم بدانیم در آن نامه‌ای که صبح به دست شما رسید چه نوشته شده بود. شما چرا آن نامه را برای مردم نخواندید؟
— آن نامه‌ای خصوصی بود و نباید مردم از آن باخبر می‌شدند.

— آیا می‌شود شما برای ما آن نامه را بخوانید؟

— گفتم آن نامه خصوصی بود.

— من دارم کتابی برای جوانان می‌نویسم، جوانان شیعه حق دارند بدانند در این نامه چه چیزی نوشته شده است.

— گفتمی که نویسنده‌ای! باشد. من نامه را برای شما می‌خوانم تا آن را برای جوانان آینده بنویسی. روزگاری فرا می‌رسد که دشمنان مکتب شیعه به فکر غارت اعتقادات جوانان خواهند افتاد. آن روز باید قلم نویسندگان شیعه از این مکتب دفاع کند.

شیخ از جای خود بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود.

وقتی شیخ برمی‌گردد، نامه‌ امام در دست اوست.

او نامه را بر چشم می‌کشد و آن را باز می‌کند و شروع به خواندن آن می‌کند:

به نام خدا

خداوند به وعده‌ خود وفا نمود و فرزند من به دنیا آمد. تو این مطلب را نزد خودت نگه دار و به مردم قم نگو. من این خبر را فقط به دوستان خصوصی خود گفتم و دوست داشتم که تو هم از آن با

خبر شوی تا قلبت شاد شود همان طور که خدا قلب مرا شاد
نموده است. والسلام. ۱۲۴

باشنیدن این نامه خیلی به فکر فرو می‌روم. چرا امام عسکری علیه السلام دستور داده‌اند
که خبر ولادت مهدی علیه السلام در شهر قم هم منتشر نشود؟
اینجا که قم و مرکز تشیع است. بیشتر مردم از علاقه‌مندان به اهل بیت علیهم السلام هستند.
چرا باید این خبر از آنها هم پنهان بماند؟
درست است که همه مردم این شهر شیعه هستند، اما کشور ایران زیر نظر
حکومت عباسیان اداره می‌شود. آنها در همه شهرها، جاسوسان زیادی دارند که
تمام خبرها را به خلیفه گزارش می‌دهند.
حتماً شنیده‌ای که روزگاری گریه بر حسین علیه السلام جرم بود و حکمش اعدام!
ولی روزی که حسین علیه السلام در مدینه به دنیا آمد، همه مدینه غرق شادی شد. آری،
هیچ گاه خبر ولادت او جرم محسوب نمی‌شد.
اما اگر تو امروز خبر ولادت مهدی علیه السلام را بدهی، هم جان خود و هم جان امام
خود را به خطر انداخته‌ای.
به راستی که مهدی علیه السلام خیلی مظلوم است!
حکومت عباسی سال‌هاست امام عسکری علیه السلام را در سامرا زندانی کرده است او
زنان جاسوس استخدام کرده است تا اگر نرجس حامله بشود به او خبر بدهند.
این حکومت می‌خواهد هر طور شده است مهدی علیه السلام را به قتل برساند!

اکنون شیخ به من رو می‌کند و می‌گوید:
— برای جوانان از روزگاری که مهدی علیه السلام از دیده‌ها پنهان شود، بنویس. آنها باید
برای آن روزگار سخت آمادگی پیدا کنند.
— مگر قرار است مهدی علیه السلام از دیده‌ها پنهان شود؟
— آری، خود پیامبر در سخنان خود به این نکته اشاره کرده است که فرزندانم

مهدی علیه السلام از دیده‌ها پنهان خواهد شد و در آن زمان بسیاری از مردم دچار گمراهی خواهند شد. ۱۲۵

— ما در آن زمان چه خواهیم کرد؟

— آیا دیده‌ای که در روزهای ابری، چگونه خورشید به جهان روشنایی می‌رساند؟ اگر چه خورشید از دیده‌ها پنهان است؛ اما به همه فایده می‌رساند. در آن روزگار، مهدی علیه السلام را نخواهید دید اما از نور آن حضرت بهره خواهید برد. ۱۲۶

— خدا خودش کمک کند تا فریب فتنه‌های آن روزگار را نخوریم.

تو با شنیدن این سخنان شیخ به فکر فرو می‌روی. معلوم نیست روزگار غیبت مهدی علیه السلام چقدر طول بکشد. شیعیان در آن زمان چه خواهند کرد؟

آنها باید منتظر ظهور مهدی علیه السلام باشند و برای ظهورش دعا کرده و با رفتار و کردار خود، زمینه آمدن آن حضرت را فراهم کنند.

دیگر وقت آن است که زحمت را کم کنیم، از شیخ تشکر کرده و خداحافظی می‌کنیم.

تو به سوی خانه من می‌آیی. امشب من میزبان تو هستم.

صبح زود آماده رفتن می‌شوی. می‌خواهی به شهر خود بروی. من دوست دارم بیشتر بمانی؛ اما تو می‌خواهی به شهر خود بروی. خانواده‌ات منتظرت هستند.

در آغوش می‌گیرم و به خدا می‌سپارم.

خداحافظ، عزیز دل!

روزها و شب‌های زیادی می‌گذرد...

خوب نگاه می‌کنم، واقعاً خودت هستی؟

درست دیده‌ام، خودت هستی. به سویت می‌آیم:

— سلام، همسفر!

— سلام، آقای نویسنده، حال شما چطور است؟
— خوبم. شما کجا، اینجا کجا؟
— دلم هوای زیارت حضرت معصومه علیها السلام را کرده بود.
معلوم می‌شود که از شهر خودت به قم آمدی تا دختر خورشید را زیارت کنی،
آفرین بر تو!
صبر می‌کنم تا زیارت تو تمام شود و با هم به خانه برویم. وقتی از حرم بیرون
می‌آییم تو رو به من می‌کنی و می‌گویی:
— آیا می‌شود با هم به خانه شیخ برویم؟
— کدام شیخ؟
— همان شیخی که امام عسکری علیه السلام برای او نامه نوشته بود.
— شیخ احمد بن اسحاق را می‌گویی. باشد. اما حالا تو خسته سفر هستی. فردا به
آنجا می‌رویم.
— یک حسّی به من می‌گویند همین الان باید به آنجا برویم.
— باشد. همین الان می‌رویم.
به سوی بازار حرکت می‌کنیم. وقتی به کوچه شیخ می‌رسیم، می‌بینیم که شیخ از
خانه بیرون می‌آید. گویا او بار سفر بسته است. نزدیک می‌شویم، سلام کرده و
می‌گوییم:
— ما داشتیم به خانه شما می‌آمدیم.
— ببخشید من الان می‌خواهم به مسافرت بروم.
— به سلامتی کجا می‌روید؟
— به امید خدا می‌خواهم به سامرا بروم.
تا نام سامرا را می‌شنوی، همه خاطرات آنجا برایت زنده می‌شود، دیدار گل
نرجس، بوی بهشت، زیارت آفتاب!
رو به من می‌کنی. من با نگاهت همه چیز را می‌فهمم. تو می‌خواهی که همراه

شیخ به سامرا برویم.

این چنین می‌شود که به سوی سامرا حرکت می‌کنیم.

ما همراه با شیخ احمد بن اسحاق سفر کرده‌ایم و اکنون در نزدیکی شهر سامرا هستیم.

وقتی وارد شهر می‌شویم به سوی خانه همان پیرمردی می‌رویم که نامش بشر بود.

آیا او را به یاد داری؟ همان پیرمردی که به دستور امام به بغداد رفت و بانو نرجس را به سامرا آورد.

در خانه بشر را می‌زنیم. او با دیدن ما خیلی خوشحال می‌شود و ما را به داخل خانه می‌برد.

از اوضاع شهر سامرا سؤال می‌کنیم. او برای ما می‌گوید که سپاهیان مَهتدی - همان خلیفه زاهدنما - را کشتند و با خلیفه‌ای جدید به نام مُعتمد بیعت کردند.

این خلیفه جدید بیشتر به فکر خوش‌گذرانی و عیاشی است. ۱۲۷

من رو به بشر می‌کنم و در مورد امام عسکری علیه السلام و فرزندش مهدی علیه السلام سؤال می‌کنم.

خدا را شکر که آنها در سلامت کامل هستند، اکنون مهدی علیه السلام حدود سه سال دارد.

خوب است در مورد بانو نرجس هم سؤالی از او بکنم. نمی‌دانم چه می‌شود تا نام بانو را به زبان می‌آورم اشک در چشم بشر حلقه می‌زند. من نگاهی به او می‌کنم و از او می‌خواهم توضیح بدهد.

بشر برایم می‌گوید که نرجس آرزو می‌کرد مرگ او زودتر از مرگ امام عسکری علیه السلام باشد و اکنون بانو به آرزوی خود رسیده است. او در بهشت مهمان

حضرت فاطمه علیه السلام است. ۱۲۸

نرجس از خدا خواسته بود که مرگش زودتر از محبوبش فرا برسد. اما به راستی در این خواسته او چه رازی نهفته بود؟
شاید نرجس می‌خواسته است به دو بانوی بزرگ اقتدا کند، خدیجه علیها السلام قبل از پیامبر صلی الله علیه و آله از دنیا رفت، فاطمه علیها السلام هم قبل از علی علیه السلام!

در فرصت مناسبی همراه شیخ به خانه امام عسکری علیه السلام می‌رویم، این سعادت بزرگی است که می‌توانیم با امام دیداری تازه کنیم. این دیدار روح تازه‌ای به ما می‌دهد.

امام محبت زیادی به شیخ می‌کند و با او سخن می‌گوید و به سؤال‌های او پاسخ می‌دهد.

بعد از لحظاتی شیخ سکوت می‌کند. هر کس جای او باشد دوست دارد که مهدی علیه السلام را ببیند، این آرزوی اوست؛ اما نمی‌داند که آیا این آرزو را به زیان بیاورد یا نه؟

آیا من لیاقت دارم مهدی علیه السلام را ببینم؟ آیا خدا این توفیق را به من می‌دهد؟
شیخ در همین فکرهاست که ناگهان امام عسکری علیه السلام او را صدا می‌زند: «ای احمد بن اسحاق! بدان که از آغاز آفرینش دنیا تا به امروز، هیچ‌گاه دنیا از حجت خدا خالی نبوده است و تا روز قیامت هم، دنیا بدون حجت خدا نخواهد بود. رحمت‌های الهی که بر شما نازل می‌شود و هر بلایی که از شما دفع می‌شود به برکت حجت خداست». ۱۲۹

اکنون شیخ رو به امام عسکری علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «آقای من! امام بعد شما کیست؟».

امام عسکری علیه السلام لبخندی می‌زند و سپس از جا برمی‌خیزد و از اتاق خارج می‌شود.

بعد از لحظاتی، امام عسکری علیه السلام در حالی که کودک سه ساله‌ای را همراه خود

دارد وارد اتاق می شود.

شیخ به چهره این کودک نگاه می کند که چگونه مانند ماه می درخشد.
امام عسکری علیه السلام رو به شیخ می کند و می گوید: «این پسر م مهدی علیه السلام است که سرانجام همه دنیا را پر از عدل و داد خواهد کرد».^{۱۳۰}
اشک در چشم شیخ حلقه می زند. او نمی داند چگونه خدا را شکر کند که توفیق دیدار مهدی علیه السلام را نصیب او کرده است.
مشتاقان بی شماری آرزو دارند تا گل نرجس را ببینند و از این میان امروز او انتخاب شده است.

شیخ به فکر فرو می رود. او می فهمد که چرا توفیق این دیدار را پیدا کرده است. شیعیان قم از تولد مهدی علیه السلام خبر ندارند. اگر برای امام عسکری علیه السلام اتفاقی پیش بیاید، چه کسی باید برای مردم، امام بعدی را معرفی کند؟ امروز او انتخاب شده است تا مهدی را ببیند و این خبر را به قم ببرد و مردم را به حقیقت راهنمایی کند. مردم قم باید امام دوازدهم خود را بشناسند. چه کسی بهتر از او می تواند این مأموریت را انجام بدهد؟ همه مردم قم به راستگویی او ایمان دارند.

شیخ به فکر فرو رفته است، او به مأموریت مهم خود فکر می کند.

بعد از مدتی، امام عسکری علیه السلام رو به او می کند و می گوید:

به خدا قسم! زمانی فرا می رسد که فرزندم از دیده ها پنهان می شود و روزگار غیبت فرا می رسد. در آن روزگار فتنه های زیادی روی می دهد و بسیاری از مردم، دین و ایمان خود را از دست می دهند. کسانی از آن فتنه ها نجات پیدا خواهند کرد که در اعتقاد به امامت فرزندم ثابت قدم بمانند و برای ظهور او دعا کنند.^{۱۳۱}

شیخ که با دقت به این سخنان گوش کرده است به فکر فرو می رود. به زودی روزگار غیبت آغاز خواهد شد، روزگاری که دیگر نمی توان امام را دید، برای

شیعیان روزگار سختی خواهد بود، فتنه‌ها از هر طرف هجوم خواهد آورد.
 شیخ سخن امام عسکری علیه السلام را به دقت بررسی می‌کند.
 راه نجات از آن فتنه‌ها مشخص شده است. هر کس بنخواهد در آن روزگار، اهل نجات باشد، باید به دو ویژگی توجه کند:
 الف . ثابت بودن بر اعتقاد به مهدی علیه السلام
 ب . دعا کردن برای ظهور مهدی علیه السلام
 شیخ با خود می‌گوید که وقتی به قم بروم این سخن ارزشمند را برای مردم نقل خواهم کرد تا آنها به وظیفه خود آشنا شوند، او در همین فکر است که صدایی توجه او را به خود جلب می‌کند: «أَنَا بَقِيَّةُ اللَّهِ : من ذخیره خدا هستم». ۱۳۲
 این صدا از کیست؟
 درست حدس زدی، این امام توست که خود را معرفی می‌کند.

چرا مهدی علیه السلام خود را این گونه معرفی می‌کند؟
 حتماً دیده‌ای بعضی افراد، وسایل قیمتی تهیه کرده و آن را در جایی مطمئن قرار می‌دهند. آن وسایل، ذخیره‌های آنها هستند.
 خدا هم برای خود ذخیره‌ای دارد. او پیامبران زیادی برای هدایت بشر فرستاد. پیامبران همه تلاش خود را انجام دادند اما آنها نتوانستند یک حکومت الهی را به صورت همیشگی تشکیل بدهند، زیرا زمینه آن فراهم نشده بود.
 خدا مهدی علیه السلام را برای روزگاری ذخیره کرده است که زمینه ظهور فراهم شود و در آن روز، مهدی علیه السلام، حکومت عدل الهی را در همه جهان برپا خواهد نمود.
 آری، مهدی علیه السلام، بقیه الله است، او ذخیره خداست. او یادگار همه پیامبران است. همسفرم! امروز که مهدی علیه السلام در آغوش پدر است و بیش از سه سال ندارد، خودش را بقیه الله معرفی می‌کند، فردا نیز خود را این گونه معرفی خواهد کرد.
 فردای ظهور را می‌گوییم. فردایی که در انتظارش هستی.

وقتی که خدا به مهدی علیه السلام اجازه ظهور بدهد او به کنار کعبه می آید. آن روز فرشتگان دسته دسته برای یاری او خواهند آمد. ۱۳۳

جبرئیل با کمال ادب به نزد او خواهد رفت و چنین خواهد گفت: «آقای من! وقت ظهور تو فرا رسیده است.» ۱۳۴

مهدی علیه السلام به کنار در کعبه رفته و به خانه توحید تکیه خواهد زد و این آیه را خواهند خواند:

﴿بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُمْ مُؤْمِنِينَ﴾

اگر شما اهل ایمان هستید بقیه الله برایتان بهتر است. ۱۳۵

آن روز صدای مهدی علیه السلام در همه دنیا خواهد پیچید: «من بقیه الله و حجت خدا هستم.» ۱۳۶

همسفرم! قرآن، چقدر زیبا، مهدی علیه السلام را معرفی می کند: بَقِيَّةُ اللَّهِ.

از این به بعد هر وقت این آیه قرآن را می خوانی به یاد مهدی علیه السلام می افتی.

به راستی چرا خدا مهدی علیه السلام را برای ما این گونه معرفی می کند؟

خدا می گوید که این آقا برای ما بهتر از همه است.

چرا؟

و تو باید ساعت ها بلکه روزها به سخن خدا فکر کنی...

پایان

* * *

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۰۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ سایت نویسنده: www.Nabnak.ir

بى نوشتها

١. وأمر برفع منارة؛ لتعلو أصوات المؤذنين فيها وحتى يُنظر إليها من فراسخ: معجم البلدان ج ٣ ص ١٧٥.
٢. فمن ذلك: القصر المعروف بالعروس، أنفق عليه ثلاثين ألف ألف درهم... والغريب عشرة آلاف ألف درهم... والصحيح خمسة آلاف ألف درهم... فذلك الجميع مئتا ألف ألف وأربعة وتسعون ألف ألف درهم: معجم البلدان ج ٣ ص ١٧٥؛ الشاه والعروس: قصران عظيمان بناحية سامراء، أنفق على عمارة الشاه عشرون ألف ألف درهم، وعلى العروس ثلاثون ألف ألف درهم: معجم البلدان ج ٣ ص ٣١٦؛ بني قصر العروس بسامراء وأنفق عليه ثلاثون ألف ألف درهم: سير أعلام النبلاء ج ١٢ ص ٣٦؛ بناء قصر العروس بسامراء، وتكمل في هذه السنة، فبلغت النفقة ثلاثين ألف ألف درهم: تاريخ الإسلام ج ١٧ ص ٢٤.
٣. بعد أن لم يكن في الأرض كلها أحسن منها (من سامراء) ولا أجمل ولا أعظم ولا أنس ولا أوسع ملكاً منها: معجم البلدان ج ٣ ص ١٧٦.
٤. كان المتوكل قد أشخصه مع يحيى بن هرثمة بن أعين من المدينة إلى سر من رأى، فأقام بها حتى مضى لسبيله: فتوفي بها ليلة ودفن في داره: الكافي ج ١ ص ٤٩٨، الإرشاد ج ٢ ص ٢٩٧، بحار الأنوار ج ٥٥ ص ١٩٧، أعلام الوري ج ٢ ص ١٠٩، كشف الغمّة ج ٣ ص ١٦٩، ١٩، الفصول المهمة ج ٢ ص ١٠٧٥، منهاج الكرامة ص ٧٢، وراجع اللباب في تهذيب الأنساب لابن الأثير ج ٢ ص ٣٤٥.
٥. إن جيوش المعتصم كثروا حتى بلغ عدد معاليكه من الأتراك سبعين ألفاً، فمدوا أيديهم إلى حرم الناس وسعوا فيها بالفساد، فاجتمع العامة ووقفوا للمعتصم وقالوا: يا أمير المؤمنين، ما شيء أحب إلينا من مجاورتك؛ لأنك الإمام والحامي للدين، وقد أفرط علينا أمر غلمانك، وعمنا أذاهم، فإما منعتهم عنّا أو نقلتهم عنّا... وساق من فوره حتى نزل سامراء، وبنى بها داراً وأمر عسكره بمثل ذلك: معجم البلدان ج ٣ ص ١٧٧؛ وكان الخلفاء بعده يسكنونها إلى أن انتقلوا بعد ذلك إلى بغداد: الأنساب للسمعاني ج ٣ ص ٢٥٢؛ وأمر المعتصم بإنشاء مدينة سامراء: سير أعلام النبلاء ج ١٥ ص ٢٩٣؛ بعثني المعتصم سنة ٢١٩ وقال لي: اشتر لي بناحية سامراء موضعاً أبني فيه مدينة، فأني أتخوف أن يصبح هؤلاء الحربية صيحة فيقتلون غلمانني حتى أكون فوقهم: تاريخ الطبري ج ٧ ص ٢٣١؛ وكان سبب ذلك أنه قال: أتخوف هؤلاء الحربية أن يصبحوا صيحة فيقتلون غلمانني، فأريد أن أكون فوقهم: الكامل في التاريخ لابن الأثير ج ٦ ص ٤٥١؛ فجدها المعتصم وبنها سنة عشرين، وسماها سر من رأى: تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ٢٥٧.
٦. سامراء بلد على دجلة فوق بغداد بثلاثين فرسخاً، يقال لها سر من رأى، فخففها الناس وقالوا سامراء: معجم البلدان ج ٣ ص ١٧٣.
٧. سمعت مشايخنا يقولون: إن المحلة التي يسكنها الإمامان علي بن محمد والحسن بن علي عليهما السلام بسر من رأى، كانت تسمى عسكر،

- فلذلك قيل لكل واحد منهما العسكري: علل الشرائع ج ١ ص ٢٤١، بحار الأنوار ج ٥٥ ص ١١٣؛ عسكر سامراء، قد تقدم ذكر سامراء بما فيه كفاية، وهذا العسكر يُنسب إلى المعتصم، وقد نسب إليه قوم من الأجلاء، منهم علي بن محمد بن علي بن موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن أبي طالب رضي الله عنه، يُكنى أبا الحسن الهادي، ولد بالمدينة، ونُقل إلى سامراء، وابنه الحسن بن علي، ولد بالمدينة أيضاً، ونقل إلى سامراء، فسُمي بالعسكريين لذلك: معجم البلدان ج ٤ ص ١٢٣.
٨. وكان يركب إلى دار الخلافة بسر من رأى في كل اثنين وخميس...: دلالات الإمامة ص ٤٢٩، الغيبة ص ٢١٥، الخرائج والجرائع ج ٢ ص ٧٨٢ مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٥٣٣ بحار الأنوار ج ٥٥ ص ٢٥١.
٩. اجتمعنا بالعسكر وترصدنا لأبي محمد عليه السلام يوم ركوبه، فخرج توقيعه: ألا لا يسلمن علي أحد، ولا يشيرن إلي بيده، ولا يومن، فإنكم لا تؤمنون علي أنفسكم...: الخرائج والجرائع ج ١ ص ٤٣٩، بحار الأنوار ج ٥٥ ص ٢٦٩.
١٠. عن داود بن الأسود وقاد حمام أبي محمد، قال: دعاني سيدي أبو محمد فدفع إليّ خشبة كأنها رجل باب مدورة طويلة ملء الكف، فقال: صر بهذه الخشبة إلى العُمري. فمضيت، فلمّا صرت إلى بعض الطريق عرض لي سقاء... فانشقت، فنظرت إلى كسرها فإذا فيها كتب، فبادرت سريعاً فرددت الخشبة إلى كُني، فجعل السقاء يناديني ويشتمني ويشتم صاحبي، فلمّا دنوت من الدار راجعاً استقبلني عيسى الخادم عند الباب... يا سيدي، لم أعلم ما في رجل الباب، فقال: ولم احتج أن تعمل عملاً تحتاج أن تعتذر منه؟ إياك بعدها أن تعود إلى مثلها، وإذا سمعت لنا شاتماً فامض لسبيلك التي أمرت بها، وإياك أن تجاوب من يشتمنا أو تعرفه من أنت، فإننا ببلد سوء ومصر سوء، وامض في طريقك، فإن أخبارك وأحوالك ترد إلينا: مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٥٢٨، مدينة المعاجز ج ٧ ص ٦٤٣، بحار الأنوار ج ٤٥ ص ٢٨٣.
١١. وبني مسجداً جامعاً فأعظم النفقة عليه... واشتق من دجلة قناتين شتوية وصيفية، تدخلان الجامع وتتخللان شوارع سامراء: معجم البلدان ج ٣ ص ١٧٥.
١٢. من أصل الدين الصلاة خلف كل بر وفاجر: سنن الدارقطني ج ٢ ص ٤٤؛ صلوا خلف كل بر وفاجر: السنن الكبرى للبيهقي ج ٤ ص ١٩، عمدة القاري ج ١١ ص ٤٨، نصب الراية ج ٢ ص ٣٣، الجامع الصغير ج ٢ ص ٩٧، كنز العمال ج ٦ ص ٥٤، كشف الخفاء ج ٢ ص ٢٩؛ وصل خلف كل إمام: السنن الكبرى للبيهقي ج ٨ ص ١٨٥، مجمع الزوائد ج ٢ ص ٦٧، المعجم الكبير ج ٢ ص ١٨٣، الجامع الصغير ج ١ ص ١٦٦، الكامل لابن عدي ج ٢ ص ٢٨٥.
١٣. قال الصادق عليه السلام: ثلاثة لا يُصلي خلفهم... المجاهر بالفسق وإن كان مقتصدًا: كتاب من لا يحضره الفقيه ج ١ ص ٣٧٩، الخصال ص ١٥٤، وسائل الشيعة ج ٨ ص ٣١٤، مستدرک الوسائل ج ٦ ص ٤٦٣، بحار الأنوار ج ٨٥ ص ٢٣، جامع أحاديث الشيعة ج ٦ ص ٤١٢؛ رجل يقارف الذنوب وهو عارف بهذا الأمر أصلي خلفه؟ قال: لا: تهذيب الأحكام ج ٣ ص ٣١، وسائل الشيعة ج ٨ ص ٣١٦، الخلاف للطوسي ج ١ ص ٥٦٥، المعتبر ج ٢ ص ٣٥٦، نهاية الأحكام ج ٢ ص ١٤٥، ذكرى الشيعة ج ٤ ص ٣٨٩، روض الجنان ص ٣٦٤، ذخيرة المعاد ج ١ ص ٣٥٢، الحدائق الناضرة ج ١٥ ص ١١؛ عن الرضا عليه السلام: لا صلاة خلف الفاجر: عيون أخبار الرضا عليه السلام ج ١ ص ١٣١، الخصال ص ٦٥٤، بحار الأنوار ج ٨٥ ص ٧٢.
١٤. محمد بن جعفر أمير المؤمنين المعتز بالله بن المتوكل بن المعتصم، ولد سنة اثنتين وثلاثين ومئتين، ولم يل الخلافة قبله أصغر منه،

بویع له بالخلافة عند عزل المستعين بالله وهو ابن تسع عشرة سنة، وكانت خلافته ثلاث سنين وستة أشهر وأربعة عشر يوماً: فوات الوفيات ج ۲ ص ۳۰۸.

۱۵. حكيمه بنت محمد بن علي عليه السلام: روى محمد بن يعقوب بسنده عن موسى بن محمد بن القاسم بن حمزة بن موسى بن جعفر عليه السلام قال: حدثني حكيمه ابنة محمد بن علي عليه السلام... معجم رجال الحديث ج ۲۴ ص ۲۱۵.

۱۶... السلام عليك يا بنت ولي الله، السلام عليك يا أخت ولي الله، السلام عليك يا عمّة ولي الله... بحار الأنوار ج ۹۹ ص ۲۷۷.
 ۱۷. فقالت: أيها العاجز الضعيف المعرفة بمحلّ أولاد الأنبياء، أعزني سمعك وفرّغ لي قلبك، أنا مليكة بنت يشوعا بن قيصر ملك الروم، وأمي من وُلد الحواريين، تُنسب إلى وصي المسيح شمعون، أنبتك بالعجب، إن جدّي قيصر أراد أن يزوّجني من ابن أخيه وأنا من بنات ثلاث عشرة سنة... الغيبة للطوسي ص ۲۰۸، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۶، أعيان الشيعة ج ۲ ص ۴۵، وراجع كمال الدين وتمام النعمة ص ۴۱۸، روضة الواعظين ص ۲۵۲، دلائل الإمامة ص ۴۹۰، مدينة المعارج ج ۷ ص ۵۱۴، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۱.
 ۱۸. فجمع (جدّي قيصر) في قصره من نسل الحواريين من القسيسين والرهبان ثلاثمئة رجل، ومن ذوي الأخطار منهم سبعمئة رجل، وجمع من أمراء الأجناد وقوّاد العسكر ونباء الجيوش وملوك العشائر أربعة آلاف... نفس المصادر السابقة.

۱۹. وأبرز من بهي ملكه عرشاً مساعاً من أصناف الجوهر، ورفع فوق أربعين مرقاة، فلما سعد ابن أخيه وأحدت الصلب وقامت الأساقفة عكفاً، ونُشرت أسفار الإنجيل، تسافت الصلب من الأعلى فلصقت الأرض، وتقوّضت أعمدة العرش فانهارت إلى القرار، وخرّ الصاعد من العرش مغشياً عليه، فتغيّرت ألوان الأساقفة وارتعدت فرائصهم، فقال كبيرهم لجدّي: أيها الملك، اعفنا من ملاقة هذه النحوس الدالة على زوال هذا الدين المسيحي والمذهب الملكاني. فتطير جدّي من ذلك تطيراً شديداً، وقال للأساقفة: أقيموا هذه الأعمدة وارفعوا الصليبان... نفس المصادر السابقة.

۲۰. جهت تحقيق در مورد اين كه شمعون وصي حضرت عيسى عليه السلام بوده است به اين متون مراجعه كنيد: شمعون بن يوحنا، وصي عيسى بن مريم، وكان أفضل حواربي عيسى بن مريم: كتاب سليم بن قيس ص ۲۵۲؛ فأخبرهم أنه شمعون بن حمّون وصي عيسى بن مريم: بصائر الدرجات ص ۳۱۰؛ هذا شمعون بن حمّون وصي عيسى بن مريم عليه السلام: مناقب الإمام أمير المؤمنين لمحمد بن سليمان الكوفي ج ۱ ص ۱۷۳، وراجع: دلائل الإمامة ص ۵۶، الأمالي للمفيد ص ۱۰۶، الأمالي للطوسي ص ۵۲۳، الاحتجاج ج ۱ ص ۳۹۱، الثاقب في المناقب لابن حمزة الطوسي ص ۲۲۵، مناقب أمير المؤمنين ج ۲ ص ۸۴، اليقين للسيد ابن طاووس ص ۲۲۶، بحار الأنوار ج ۶ ص ۲۳۹ و ج ۸ ص ۵، تفسير نور الثقلين ج ۱ ص ۶۰۳، زاد لمسير لابن الجوزي ج ۶ ص ۲۶۶، بشارة المصطفى ص ۲۳۴.

۲۱. وتفرّق الناس وقام جدّي قيصر مغتمّاً، فدخل منزل النساء وأرخت الستور، وأريت في تلك الليلة كأنّ المسيح وشمعون وعدّة من الحواريين قد اجتمعوا في قصر جدّي ونصبوا فيه منبراً من نور يباري السماء علوّاً وارتفاعاً في الموضع الذي كان نصب جدّي، وفيه عرشه، ودخل عليه محمد عليه السلام وختنه ووصيه عليه السلام، وعدّة من أبنائه. فتقدّم المسيح إليه فاعتنقه، فيقول له محمد عليه السلام: يا روح الله، إنّي جئتك خاطباً من وصيك شمعون فتاته مليكة لابني هذا، وأوماً بيده إلى أبي محمد عليه السلام ابن صاحب هذا الكتاب، فنظر المسيح إلى شمعون وقال له: قد أتاك الشرف، فصل رحمك برحم آل محمد، قال: قد فعلت. فصعد ذلك المنبر فخطب محمد عليه السلام وزوّجني

من ابنه، وشهد المسيح ﷺ وشهد أبناء محمد ﷺ والحواريون: الغيبة للطوسي ص ٢٠٨، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٦، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٥، وراجع كمال الدين وتمام النعمة ص ٤١٨، روضة الواعظين ص ٢٥٢، دلائل الإمامة ص ٤٩٠، مدينة المعارج ج ٧ ص ٥١٤، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١١.

٢٢. فلما استيقظت أشفتت أن أقص هذه الرؤيا على أبي وجدي؛ مخافة القتل، فكنت أسرها ولا أبدئها لهم، وضرب صدري بمحبة أبي محمد ﷺ، حتى امتنعت من الطعام والشراب، فضعفت نفسي ودق شخصي، ومرضت مرضاً شديداً، فما بقي في مدائن الروم طيبب إلا أحضره جدي وسأله عن دوائي، فلما برح به اليأس قال: يا قرّة عيني، هل يخطر ببالك شهوة فأزودكها في هذه الدنيا؟ فقلت: يا جدي، أرى أبواب الفرج عليّ مغلقة، فلو كشفت العذاب عمّن في سجنك من أسارى المسلمين فككت عنهم الأغلال وتصدقت عليهم ومنيتهم الخلاص، رجوت أن يهب المسيح وأمه عافية. فلما فعل ذلك تجلّدت في إظهار الصحة من بدني قليلاً، وتناولت يسيراً من الطعام، فسرت بذلك وأقبل على إكرام الأسارى وإعزازهم... نفس المصادر السابقة.

٢٣. فأريت أيضاً بعد أربع عشرة ليلة كأن سيّدة نساء العالمين فاطمة عليها السلام قد زارتني ومعها مريم بنت عمران وألف من وصايف الجنان، فتقول لي مريم: هذه سيّدة النساء عليها السلام أمّ زوجك أبي محمد، فأتعلّق بها وأبكي وأشكو إليها امتناع أبي محمد من زيارتي، فقالت سيّدة النساء عليها السلام: إنّ ابني أبا محمد لا يزورك وأنت مشرّكة بالله على مذهب النصارى، وهذه أختي مريم بنت عمران تبرا إلى الله من دينك، فإن ملت إلى رضى الله تعالى ورضى المسيح ومريم ﷺ، وزيارة أبي محمد إليك، فقول: أشهد أن لا إله إلا الله، وأنّ أبي محمد رسول الله. فلما تكلمت بهذه الكلمة ضمّنتي إلى صدرها سيّدة نساء العالمين، وطيب نفسي، وقالت: الآن توفّعي زيارة أبي محمد، وإني منفذته إليك: نفس المصادر السابقة.

٢٤. فانتبهت وأنا أنول وأتوقع لقاء أبي محمد ﷺ، فلما كان في الليلة القابلة رأيت أبا محمد ﷺ وكأني أقول له: جفوتني يا حبيبي بعد أن أتلفت نفسي معالجة حبك، فقال: ما كان تأخري عنك إلا لشركك، فقد أسلمت وأنا زائر في كل ليلة إلى أن يجمع الله شملنا في العيان، فلما قطع عني زيارته بعد ذلك إلى هذه الغاية: نفس المصادر السابقة.

٢٥. أخبرني أبو محمد ﷺ ليلة من الليالي أن جدك سيسير جيشاً إلى قتال المسلمين يوم كذا وكذا، ثم يتبعهم فعليك باللاحق بهم متنكرة في زي الخدم مع عدّة من الوصايف من طريق كذا، ففعلت ذلك، فوقفت علينا طلائع المسلمين، حتى كان من أمري ما رأيت وشاهدت، وما شعر بأنّي ابنة ملك الروم إلى هذه الغاية أحد سواك... نفس المصادر السابقة.

٢٦. قال بشر بن سليمان النخّاس وهو من ولد أبي أيّوب الأنصاري أحد موالى أبي الحسن وأبي محمد وجارهما بسرّ من رأى: أتاني كافور الخادم فقال: مولانا أبو الحسن علي بن محمد العسكري يدعوك إليه. فأتيته، فلما جلست بين يديه قال لي: يا بشر، إنك من ولد الأنصار، وهذه الموالاة لم تزل فيكم يرثها خلف عن سلف، وأنتم ثقاتنا أهل البيت، وإني مركزك ومشرّفك بفضيلة تسبق بها الشيعة في الموالاة بسرّ أطلعك عليه، وأنفذك في اتباع أمة. فكتب كتاباً لطيفاً بخطّ رومي ولغة رومية، وطبع عليه خاتمه، وأخرج شقّة صفراء فيها مثنان وعشرون ديناراً، فقال: خذها وتوجّه بها إلى بغداد، واحضر معبر الفرات ضحوة يوم كذا، فإذا وصلت إلى جانبك زوارق السبايا وترى الجوّاري فيها، ستجد طوائف المبتاعين من وكلاء قواد بني العبّاس وشردمة من فتيان العرب... الغيبة للطوسي ص ٢٠٨، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٦، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٥ وراجع كمال الدين وتمام النعمة ص ٤١٨، روضة

- الواعظین ص ۲۵۲، دلایل الإمامة ص ۴۹۰، مدينة المعاجز ج ۷ ص ۵۱۴، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۱.
۲۷. فإذا رأيت ذلك فأشرف من البعد على المسمى عمر بن يزيد النخاس عامة نهارك، إلى أن تبرز للمبتاعين جارية صفتها كذا وكذا، لابسة حريرين صفيقين، تمتنع من العرض ولمس المعترض والانقياد لمن يحاول لمسها، وتسمع صرخة رومية من وراء ستر رقيق، فاعلم أنها تقول: واهتك ستره، فيقول بعض المبتاعين عليّ ثلاثمئة دينار، فقد زادني العفاف فيها رغبةً، فتقول له بالعربية: لو برزت في زي سليمان بن داود وعلى شبه ملكه ما بدت لي فيك رغبة، فأشفق على مالك، فيقول النخاس: فما الحيلة ولا بدّ من بيعك؟ فتقول الجارية: وما العجلة، ولا بدّ من اختيار مبتاع يسكن قلبي إليه وإلى وفائه وأمانته. فعند ذلك قم إلى عمر بن يزيد النخاس وقل له: إن معك كتاباً ملطفة لبعض الأشراف كتبه بلغة رومية وخط رومي، ووصف فيه كرمه ووفائه ونبله وسخاه، تناولها لتتأمل منه أخلاق صاحبه، فإن مالت إليه ورضيته فأنا وكيله في ابتياعها منك.
- قال بشر بن سليمان: فامتثلت جميع ما حدّه لي مولاي أبو الحسن عليه السلام في أمر الجارية. فلما نظرت في الكتاب بكت بكاءً شديداً وقالت لعمر بن يزيد: بعني من صاحب هذا الكتاب، وحلفت بالمحرجة والمغلظة أنه متى امتنع من بيعها منه قتلت نفسها، فما زلت أسأحه في ثمنها حتى استقرّ الأمر فيه على مقدار ما كان أصحابيه مولاي عليه السلام من الدنانير فاستوفاه، وتسلّمت الجارية ضاحكة مستبشرة... نفس المصادر السابقة.
۲۸. فلما انكفأت بها إلى سرّ من رأى، دخلت على مولاي أبي الحسن عليه السلام، فقال: كيف أراك الله عزّ الإسلام وذللّ النصرانية وشرف محمد وأهل بيته عليهم السلام؟ قالت: كيف أصف لك يا بن رسول الله ما أنت أعلم به منّي، قال: فإني أحبّ أن أكرمك، فأيما أحبّ إليك، عشرة آلاف دينار، أم بشرى لك بشرف الأبد؟ قالت: بشرى بولد لي، قال لها: أبشري بولد يملك الدنيا شرقاً وغرباً، ويملأ الأرض قسطاً وعدلاً كما ملئت ظلماً وجوراً، قالت: ممّن؟ قال: ممّن خطبك رسول الله صلى الله عليه وآله له ليلة كذا في شهر كذا من سنة كذا بالرومية. قال لها: ممّن زوجك المسيح عليه السلام ووصيه؟ قالت: من ابنك أبي محمد عليه السلام، فقال: هل تعرفينه؟ قالت: وهل خلت ليلة لم يزرني فيها منذ الليلة التي أسلمت على يد سيّدة النساء عليها السلام... نفس المصادر السابقة.
۲۹. فقال مولانا: يا كافور، ادع أختي حكيمة. فلما دخلت قال لها: ها هي، فاعتقتها طويلاً وسرت بها كثيراً، فقال لها أبو الحسن عليه السلام: يا بنت رسول الله، خذها إلى منزلك وعلمها الفرائض والسنن فإنها زوجة أبي محمد وأمّ القائم عليه السلام. نفس المصادر السابقة.
۳۰. حتى يخرج يميلاً الأرض قسطاً وعدلاً بعدما ملئت ظلماً وجوراً: الأمالي للصدوق ص ۴۱۹، وراجع الاعتقادات للصدوق ص ۱۲۲، الخصال ۳۹۶، صفات الشيعة ص ۴۹، كمال الدين ص ۲۸۷، معاني الأخبار ص ۱۲۴، كفاية الأثر ص ۲۸۱، خاتمة المستدرک ج ۱ ص ۱۲۶، كتاب سليم بن قيس ص ۹، مناقب الإمام أمير المؤمنين لمحمد بن سليمان الكوفي ج ۲ ص ۱۱۰، شرح الأخبار ج ۳ ص ۳۸۶، كتاب الغيبة للنعماني ص ۶۹، ۸۳، ۹۴، ۱۹۵، دلایل الإمامة ص ۴۴۲، الإفصاح للمفيد ص ۱۰۲، الفصول المختارة ص ۲۶۹، الأمالي للطوسي ص ۳۸۲، الغيبة للطوسي ص ۴۶، ۴۸، ۵۰، الاحتجاج ج ۱ ص ۸۸، ۳۷۸، مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۲۴۳، العمدة لابن البطريق ص ۴۳۳، الفضائل لفضل بن شاذان ص ۱۴۳، الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف ص ۱۷۶، الملاحم والفتن ص ۲۸۰، ۲۴۵، المزار للشهيد الأول ص ۱، بحار الأنوار ج ۲۴ ص ۲۳۹ و ج ۲۶ ص ۲۶۳ و ج ۲۷ ص ۱۱۹ و ج ۲۸ ص ۵۳ و ج ۳ ص ۸۰ و ج ۳۶ ص ۲۲۶ و ج ۳۷ ص ۲ و ج ۲۲ و ج ۴۲ ص ۷۹ و ج ۵۰ ص ۱۹۵ و ج ۵۱ ص ۱۰ و ج ۲۹ و ج ۴۹ و ج ۸۴ و ج ۵۲ ص ۱۴۳، ۲۰۸

وج ٥٦ ص ٢١ وج ٥٨ ص ٤٥، الغدير ج ٢ ص ٢٥٣، سنن أبي داود ج ٢ ص ٣٥٩، المستدرک للحاکم ج ٤ ص ٤٦٥، تحفة الأوحدي ج ٦ ص ٤٥٣، المصنّف ج ١١ ص ٣٧٣، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٢٣٧، المعجم الأوسط ج ٢ ص ٥٥، المعجم الكبير ج ١ ص ١٣٤ و ١٣٦ وج ١٩ ص ٣٣، موارد الظمان للهيثمي ج ٦ ص ١٣٥ و ١٣٢، الجامع الصغير ج ٢ ص ٤٣٨، كنز العمال ج ١٤ ص ٢٦٧.

٣١. كانت وفاة أبي الحسن علي بن محمد عليه السلام في خلافة المعتز، وذلك يوم الاثنين لأربع بقين من جمادى الآخرة سنة أربع وخمسين ومئتين وهو ابن أربعين سنة: بحار الأنوار ج ٥٥ ص ٢٥٧؛ وكان في أيام إمامته (الإمام الهادي عليه السلام) بقية ملك المعتصم... ثم ملك المعتز، وهو الزبير بن المتوكل، ثماني سنين وستة أشهر، وفي آخر ملكه استشهد ولي الله علي بن محمد ودُفن في داره بسر من رأى: دلائل الإمامة ص ١٥٧، ٤٢٣، تاج الموالي للطبرسي ص ٥٥، أعلام الوري ج ٢ ص ١٥٩، كشف الغمة ج ٣ ص ١٩٥، بحار الأنوار ج ٥٥ ص ٢٥٦.

٣٢. فلما كان بعد أشهر من ولايته خلع أخاه المؤيد بالله إبراهيم من العهد، فما بقي إبراهيم حتى مات، وخاف المعتز أن يتحدث الناس أنه سمّه، فأحضر القضاة حتى شاهدوه وما به من أثر: سير أعلام النبلاء ج ١٢ ص ٥٣٣، تاريخ الإسلام ج ١٩ ص ٢٨١.

٣٣. لكنّه بعث إليه سعيد بن صالح، فأدخله سعيد منزله وضربه حتى مات. وقيل: جعل في رجله حجراً وألقاه في دجلة: الكامل في التاريخ ج ٧ ص ١٧٣.

٣٤. فيها - يعني سنة خمس وخمسين - خلع المعتز بالله يوم الاثنين لثلاث بقين من رجب... تاريخ مدينة دمشق ج ١٨ ص ٣٢٣.

٣٥. لما قُتل خشيته على نفسها، فبعثت إلى صالح تستأمنه، فأحضرها في رمضان وظفر منها بخمسمئة ألف دينار، وعذبها على خزائن تحت الأرض فيها ألف دينار وثلاثمئة ألف دينار، ومقدار مكوك من الزبرجد لم يُر مثله، ومقدار مكوك آخر من اللؤلؤ العظيم، وجراب من الياقوت الأحمر القليل النظيف... تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ٢٩٧.

٣٦. كان صالح بن وصيف بن بغا متغلباً على المعتز، وكان كاتبه أحمد بن إسرائيل، وكانت أمه قبيحة، ووزيرها الحسن بن مخلد، وكان أبو نوح عيسى بن إبراهيم من كبار الكتاب وجباة الأموال، وطلب الأتراك أرزاقهم وشغبوا، فقال صالح للمعتز: هذه الأموال قد ذهب بها الكتاب والوزراء، وليس في بيت المال شيء، فردّ عليه أحمد بن إسرائيل وأفحش في رده، وتفاوضا في الكلام، فسقط صالح مغشياً عليه، وتبادر أصحابه بالباب فدخلوا منتضين سيوفهم، فدخل إلى قصره فأمر صالح بالوزراء الثلاثة فقيّدوا... وجرّوه إلى الباب وضربوه، وأقاموه في الشمس في صحن الدار، وكلّما مرّ به أحد منهم لطمه، ثم أحضروا القاضي ابن أبي الشوارب في جماعة، فأشبههم على خلعه: تاريخ ابن خلدون د ٣ ص ٢٩٧؛ ولثلاث بقين من رجب منها خلع المعتز... فجزّوا برجله إلى باب الحجر. قال: وأحسبهم كانوا قد تناولوه بالضرب بالدبابيس، فخرج وقميصه مخزق في مواضع وأثار الدم على منكبيه، فأقاموه في الشمس في الدار في وقت شديد الحر. قال: فجعلت أنظر إليه يرفع قدمه ساعة بعد ساعة من حرارة الموضع الذي قد أقيم فيه. قال: فرأيت بعضهم يلطمه وهو يتقى بيده، وجعلوا يقولون: اخلعها... لما خلع دُفع إلى من يعذبه، ومنع الطعام والشراب ثلاثة أيام... تاريخ الطبري ج ٧ ص ٥٢٦.

٣٧. وذلك آخر رجب من سنة خمس وخمسين، وبايعوا لمحمد ابن عمه الواثق، ولقبوه المهدي بالله، عندما خلع المعتز نفسه: تاريخ

- ابن خلدون ج ۳ ص ۲۹۷؛ فيها - يعني سنة خمس وخمسين - خُلع المعتز بالله يوم الاثنين لثلاث بقين من رجب، وبويع محمد بن الواثق وهو المهدي: تاريخ مدينة دمشق ج ۱۸ ص ۳۲۳.
۳۸. كان المهدي ورعاً عادلاً صالحاً متعبداً بطلاً شجاعاً، قوياً في أمر الله، خليقاً لإمارة... أنه ما زال صائماً منذ استُخلف إلى أن قُتل... وُجد للمهدي صفت فيه جبة صوف وكساء، كان يلبسه في الليل ويصلي فيه، وكان قد أطرح الملاهي وحزم الغناء وحسم أصحاب السلطان عن الظلم... سير أعلام النبلاء ج ۱۲ ص ۵۳۷؛ لأول ولاية المهدي، أخرج القيان والمغنيين من سامراء ونفاهم عنها، وأمر بقتل السباع التي كانت في دار السلطان وطرد الكلاب...: تاريخ ابن خلدون ج ۳ ص ۲۹۷، وراجع الكامل في التاريخ ج ۷ ص ۲۰۳.
۳۹. فثار العوام والقواد، وكتبوا رقاعاً ألقوها في المساجد: معاشر المسلمين، ادعوا لخليفتم العدل الرضي المصاهي عمر بن عبدالعزيز أن ينصره الله على عدوه: سير أعلام النبلاء ج ۱۲ ص ۵۲۹.
۴۰. كانت الفتن قائمة والدولة مضطربة، فشمّر لإصلاحها: تاريخ ابن خلدون ج ۳ ص ۲۹۷.
۴۱. كانت تدخل على أبي محمد عليه السلام فتدعو له أن يرزقه الله ولداً، وأنها قالت: دخلت عليه فقلت له كما أقول، ودعوت كما أدعو...: الهداية الكبرى ص ۳۵۵، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۲۱، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲۵.
۴۲. حدّثني حكيم بنت محمد بن علي بن موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن أبي طالب عليه السلام، قالت: بعث إليّ أبو محمد الحسن بن علي عليه السلام فقال: يا عمّة، اجعلي إفطارك الليلة عندنا...: كمال الدين وتمام النعمة ص ۴۲۴، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲.
۴۳. فقال: يا عمّة، اجعلي إفطارك الليلة عندنا، فإنّها ليلة النصف من شعبان، فإنّ الله تبارك وتعالى سيظهر في هذه الليلة الحجّة، وهو حجّته في أرضه...: كمال الدين ص ۴۲۴، روضة الواعظين ص ۲۵۶، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۱۰، شرح أصول الكافي ج ۷ ص ۳۳۵، الأنوار البهية ص ۳۳۵، أعيان الشيعة ج ۲ ص ۴۶، معجم أحاديث الإمام المهدي عليه السلام ج ۴ ص ۳۵۲؛ بعث إليّ أبو محمد عليه السلام سنة خمس وخمسين ومنتين في النصف من شعبان، وقال: يا عمّة، اجعلي الليلة إفطارك عندي، فإنّ الله عزّ وجلّ سيسرّك بوليّه وحجّته على خلقه، خليفتي من بعدي. قالت حكيمّة: فتداخلني لذلك سرور شديد، وأخذت ثيابي عليّ وخرجت من ساعتني حتّى انتهيت إلى أبي محمد عليه السلام وهو جالس...: كمال الدين وتمام النعمة ص ۴۲۴، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲.
۴۴. فقلت له: ومن أمّه؟ قال لي: نرجس، قلت له: والله - جعلني الله فداك - ما بها أثر! فقال: هو ما أقول لك: دلّلت الإمامة ص ۴۹۷، كمال الدين ص ۴۲۴، روضة الواعظين ص ۲۵۶، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۱۰، شرح أصول الكافي ج ۷ ص ۳۳۵، الأنوار البهية ص ۳۳۵، أعيان الشيعة ج ۲ ص ۴۶، معجم أحاديث الإمام المهدي عليه السلام ج ۴ ص ۳۵۲.
۴۵. ياسيدي، ولست أدري بنرجس شيئاً من أثر الحمل! فقال: من نرجس لا من غيرها... لأنّ مثلها مثل أمّ موسى، لم يظهر بها الحبل ولم يعلم بها أحد إلى وقت ولادتها: كمال الدين ص ۴۲۷، الثاقب في المناقب ص ۲۰۱، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۱۶، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۱۳۳، أعيان الشيعة ج ۲ ص ۴۶، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۳.
۴۶. «وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ» واسمها «يوكابد» من ولد لاوي بن يعقوب: تفسير مقاتل بن سليمان ج ۲ ص ۴۸۹.
۴۷. إن فرعون رأى في منامه أنّ ناراً قد أقبلت من بيت المقدس حتّى اشتملت على بيوت مصر فأحرقتها وأحرق القبط، وتركت بني

- إسرائيل: فرج المهموم ص ٢٧، بحار الأنوار ج ١٣ ص ١٤ و ٥١ و ٧٥، التبيان للطوسي ج ١ ص ٢٢٤، تفسير مجمع البيان ج ١ ص ٢٥٥، جامع البيان ج ١ ص ٣٨٩، تفسير ابن أبي حاتم ج ١ ص ١٥٦، تفسير الثعلبي ج ١ ص ١٩١، تفسير الرازي ج ٣ ص ٦٩، الدر المنثور ج ٥ ص ١١٩، تفسير الألوسي ج ٢ ص ٤٣، تاريخ الطبري ج ١ ص ٢٧٣، الكامل ج ١ ص ١٧٥.
٤٨. إنه يولد في بني إسرائيل غلام يسلبك ملكك ويغلبك على سلطانك، ويخرجك وقومك من أرضك، ويذل دينك، وقد أظلك زمانه الذي يولد فيه: فرج المهموم لابن طاووس ص ٢٧، جامع البيان ج ١ ص ٣٩٠، تاريخ الطبري ج ١ ص ٢٧٢، الكامل في التاريخ ج ١ ص ١٧٠.
٤٩. ويوم الأربعاء أمر فرعون بذيح العلمان: الحصال ص ٣٨٨، علل الشرائع ج ٢ ص ٥٩٧، عيون أخبار الرضا عليه السلام ج ٢ ص ٢٢٣، وسائل الشيعة ج ١١ ص ٣٥٤، بحار الأنوار ج ١٥ ص ٨١ و ج ١٣ ص ١٣٣، تفسير نور الثقلين ج ١ ص ٧٧.
٥٠. لأن فرعون كان يشق بظنون الحبال في طلب موسى: كمال الدين ص ٤٢٧، الثاقب في المناقب ص ٢٥١، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢١٣٣، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٣.
٥١. لما كان بلغه عن بني إسرائيل أنهم يقولون: إنه يولد فينا رجل يقال له موسى بن عمران يكون هلاك فرعون وأصحابه على يده، فقال فرعون: لاقتلن ذكورا أولادهم حتى لا يكون ما يريدون: تفسير القمي ج ٢ ص ١٣٥، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٣٧٨، بحار الأنوار ج ١٣ ص ٢٥.
٥٢. ذبح في طلب موسى سبعين ألف وليد: تفسير القرطبي ج ١٣ ص ٢٥١، بحار الأنوار ج ١٣ ص ٥٣.
٥٣. إن موسى عليه السلام لما حملته أمه به لم يظهر حملها إلا عند وضعه، وكان فرعون قد وكل بنساء بني إسرائيل نساء من القبط تحفظهن: تفسير القمي ج ٢ ص ١٣٥، بحار الأنوار ج ١٣ ص ٢٥.
٥٤. فوثبت إلى نرجس، فقلبتا ظهراً ليطن فلم أر بها أثراً من حبل، فعدت إليه فأخبرته بما فعلت، فتبسّم ثم قال لي: إذا كان وقت الفجر يظهر لك بها الحبل: لأن مثلها مثل أم موسى لم يظهر بها الحبل: كمال الدين ص ٤٢٧، الثاقب في المناقب ص ٢٥١، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢١٣٣، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٣.
٥٥. فممت ودخلت إليها، وكنت إذا دخلت فعلت بي كما فعل، فانكببت على يديها فقبلتهما، ومنعتها مما كانت تفعله، فخاطبتني بالسيادة، فخاطبتها بمثلها، فقالت لي: فديتك، فقلت لها: أنا فدالك وجميع العالمين، فأنكرت ذلك، فقلت لها: لا تنكرين ما فعلت، فإن الله سيهب لك في هذه الليلة غلاماً سيدياً في الدنيا والآخرة، وهو فرج المؤمنين. فاستحيت الهداية الكبرى ص ٣٥٥، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٦.
٥٦. فجننت، فلما سلمت وجلست، جاءت تنزع خفي وقالت لي: يا سيدي، كيف أمسييت؟ فقلت: بل أنت سيدي وسيدي أهلي. قالت: فأنكرت قولي وقالت: ما هذا يا عمّة؟ قالت: فقلت لها: يا بنية، إن الله تبارك وتعالى سيهب لك في ليلتك هذه غلاماً سيدياً في الدنيا والآخرة...: كمال الدين ص ٤٢٧، الثاقب في المناقب ص ٢٥١، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢١٣٣، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٣.
٥٧. وخرجت وأسبغت الوضوء، ثم عادت فصلت صلاة الليل، وبلغت إلى الوتر، فوقع في قلبي أن الفجر قد قرب، فممت لأنظر فإذا

بالفجر الأول قد طلع، فتداخل قلبي الشك من وعد أبي محمد عليه السلام، فناداني من حجرته: لا تشكّني، وكأنك بالأمر الساعة قد رأيت إن شاء الله. قالت حكيمية: فاستحييت من أبي محمد عليه السلام ومما وقع في قلبي، ورجعت إلى البيت وأنا خجلة...: الغيبة للطوسي ص ۲۳۵. مدينة المعاجز ج ۷ ص ۶۰۹، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۷؛ فأخذت في صلاتي ثم أوترت، فأنا في الوتر حتى وقع في نفسي أن الفجر قد طلع، ودخل قلبي شيء، فصاح أبو محمد عليه السلام من الصفة: لم يطلع الفجر يا عمّة. فأسرعت الصلاة...: مدينة المعاجز ج ۸ ص ۲۳، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲۶.

۵۸. حتى إذا كان في آخر الليل وقت طلوع الفجر، وثبت فرعة، فضممتها إلى صدري وسميت عليها، فصاح أبو محمد عليه السلام وقال: اقرأ عليها «أنا أنزلناه في ليلة القدر»، فأقبلت أقرأ عليها...: كمال الدين ص ۴۲۴، روضة الواعظين ص ۲۵۶، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۱۰، شرح أصول الكافي ج ۷ ص ۳۳۵، الأنوار البهية ص ۳۳۵، أعيان الشيعة ج ۲ ص ۴۶، معجم أحاديث الإمام المهدي عليه السلام ج ۴ ص ۳۵۲.

۵۹. حتى غيبت عني نرجس فلم أرها، كأنه ضرب بيني وبينها حجاب، فعدوت نحو أبي محمد عليه السلام...: نفس المصادر السابقة. ۶۰. فإذا وضعت سطح له نور ما بين السماء والأرض، فإذا درج رُفِع له عمودٌ من نور يُرى به ما بين المشرق والمغرب: بصائر الدرجات ص ۴۵۴، بحار الأنوار ج ۲۶ ص ۱۳۲، فإذا وقع على الأرض سطح له نور من السماء إلى الأرض، فإذا درج رُفِع له عمود من نور يُرى به ما بين المشرق والمغرب: بصائر الدرجات ص ۴۵۵، المحتضر ص ۲۲۵، بحار الأنوار ج ۲۶ ص ۱۳۶.

۶۱. وسمعت هذه الجارية تذكر أنه لما ولد السيد رأت له نوراً ساطعاً قد ظهر منه وبلغ أفق السماء، ورأت طيوراً بيضاً تهبط من السماء وتمسح أجنحتها على رأسه ووجهه وسائر جسده ثم تطير، فأخبرنا أبا محمد عليه السلام بذلك فضحك ثم قال: تلك ملائكة السماء نزلت لتبتئذ به، وهي أنصاره إذا خرج: كمال الدين ص ۴۳۱، روضة الواعظين ص ۲۶۰، الثاقب في المناقب ص ۵۸۴، الصراط المستقيم للعامل ج ۲ ص ۲۳۵، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۳۷، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۵.

۶۲. ارجعي يا عمّة، فإنك ستجديها في مكانها. قالت: فرجعت، فلم ألبث أن كُشف الحجاب بيني وبينها، وإذا أنا بها وعليها من أثر التور ما غشي بصري، وإذا أنا بالصبي عليه السلام ساجداً على وجهه...: كمال الدين ص ۴۲۴، روضة الواعظين ص ۲۵۶، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۱۰، شرح أصول الكافي ج ۷ ص ۳۳۵، الأنوار البهية ص ۳۳۵، أعيان الشيعة ج ۲ ص ۴۶، معجم أحاديث الإمام المهدي عليه السلام ج ۴ ص ۳۵۲.

۶۳. على خده الأيمن خال كأنه كوكب دُرّي: كشف الغمّة ص ۲۶۹، العقد النضيد ص ۲۹، بحار الأنوار ص ۸۰، غاية المرام ص ۱۱۴، كشف الخفاء ص ۲۸۸، مجمع الزوائد ج ۷ ص ۳۱۹، المعجم الكبير ج ۸ ص ۱۰۲، مسند الشاميين ج ۲ ص ۴۱۰، كنز العمال ج ۱۴ ص ۲۶۸، الإصابة ج ۶ ص ۷۱، ينابيع المودة ج ۳ ص ۲۰۰.

۶۴. إذا أنا بالصبي عليه السلام ساجداً على وجهه جاثياً على ركبتيه رافعاً سبابتيه نحو السماء، وهو يقول: أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له، وأن جدّي رسول الله صلى الله عليه وآله، وأن أبي أمير المؤمنين، ثم عدّ إماماً إماماً إلى أن بلغ إلى نفسه...: كمال الدين ص ۴۲۴، روضة الواعظين ص ۲۵۶، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۱۰، شرح أصول الكافي ج ۷ ص ۳۳۵، الأنوار البهية ص ۳۳۵، أعيان الشيعة ج ۲ ص ۴۶، معجم أحاديث الإمام المهدي عليه السلام ج ۷ ص ۳۵۲.

٦٥. المهدي من عترتي، من ولد فاطمة: الجامع الصغير ج ٧ ص ٦٧٢، كنز العمال ج ١٤ ص ٢٦٤، فيض القدير ج ٦ ص ٣٦٥، الدرّ المشهور ج ٦ ص ٥٨، الكامل لابن عدي ج ٣ ص ١٩٦، ميزان الاعتدال ج ٢ ص ٨٧، ينابيع المودة ج ٢ ص ١٥٣، تحفة الأحوذ لمباركفوري ج ٦ ص ٤٥٣؛ المهدي من ولد فاطمة: كشف الخفاء ج ٢ ص ٢٨٨، التاريخ الكبير للبخاري ج ٨ ص ٤٥٦، الكامل لابن عدي ج ٣ ص ٤٢٨، إكمال الكمال ج ٧ ص ٣٦٥، تهذيب الكمال ج ٩ ص ٤٣٧، تذكرة الحفاظ ج ٢ ص ٤٦٤، سير أعلام النبلاء ج ١ ص ٦٦٣، ميزان الاعتدال ج ٢ ص ٢٤٩، وح ٣ ص ١٦٥، تاريخ الإسلام للذهبي ج ١٧ ص ١٩٣، البداية والنهاية ج ١ ص ١٦٢، تاريخ ابن خلدون ج ١ ص ٣١٤، ينابيع المودة ج ٢ ص ٨٣.
٦٦. فقال ﷺ: اللهم أنجز لي وعدي، وأنعم لي أمري، وثبت وطأتي، واملاً الأرض بي عدلاً وقسطاً: كمال الدين ص ٤٢٤، روضة الواعظين ص ٢٥٦؛ ثم لم يزل يعدّ السادة الأوصياء إلى أن بلغ إلى نفسه، ودعا لأوليائه بالفرج على يديه، ثم أحجم: الغيبة للطوسي ص ٢٣٩، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٥.
٦٧. فإذا هو ساجد متقيلاً الأرض بمساجده، وعلى ذراعه الأيمن مكتوب: «جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زُهْوقًا»، فضمته إليّ فوجدته مفروغاً منه، فلففته في ثوب... الغيبة للطوسي ص ٢٣٩، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٩.
٦٨. دخل رسول الله ﷺ يوم فتح مكة والأصنام حول الكعبة، وكانت ثلاثمائة وستين صنماً، فجعل يقطعها بمخضرة في يده ويقول: جاء الحق وزهق الباطل، إن الباطل كان زهوقاً، جاء الحق وما يبدى الباطل وما يعيد، فجعلت تكذب لوجوهها: الأمالي للطوسي ص ٢٣٦ بحار الأنوار ج ٢١ ص ١١٦، التفسير الأصفي ج ١ ص ٦٩٣، التفسير الصافي ج ٣ ص ٢١٢، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٢١٣؛ فجعل رسول الله ﷺ كلما مر بصنم منها يشير بقضيب في يده ويقول: «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زُهْوقًا»، فيقع الصنم لوجهه: الطبقات الكبرى ج ٢ ص ١٣٦، إمتاع الأسماع ج ١ ص ٣٩٥، وح ٥ ص ٧٤، ج ٧ ص ٢٣٩، وراجع تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ٤٤؛ ولما دخل رسول الله ﷺ المسجد وجد فيه ثلاثمائة وستين صنماً، بعضها مشدود ببعض بالرصص... فرماها به وهو يقول: «قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زُهْوقًا»، فما بقي منهم صنم إلا خر لوجهه، ثم أمر بها فأخرجت من المسجد فطرح وكسرت: الإرشاد ج ١ ص ١٣٨، الخرائج والجرائح ج ١ ص ٩٧، كشف الغمة ج ١ ص ٢١٩، كشف اليقين للعلامة الحلبي ص ١٤٣.
٦٩. في قوله عز وجل: «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ». قال: إذا قام القائم ذهبت دولة الباطل: الكافي ج ٨ ص ٢٨٧، بحار الأنوار ج ٢٤ ص ٣١٣، وح ٥١ ص ٦٢، التفسير الصافي ج ٣ ص ٢١٢، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٢١٢.
٧٠. ففتح عينيه وجعل يضحك ويناجيني بأصبعه، فتناولته وأدبته إلى فمي لأقبله، فشمتت منه رائحة ما شممت قط أطيب منها... الغيبة ص ٢٣٨، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٩.
٧١. النهاية للطوسي ص ٨٥، مصباح المتهجد ص ٢٩٤، المهذب لابن البراج ج ١ ص ٩٦، الكافي ج ٨ ص ١٥٥، الأمالي للصدوق ص ١٥٦، ثواب الأعمال ص ٧١، علل الشرائع ج ١ ص ١٦٥، فضائل الأشهر الثلاثة ص ٨٥، كمال الدين ص ٢٨٣، معاني الأخبار ص ١١٧، روضة الواعظين ص ١١٤، الاختصاص ص ٣٤٥، النوادر للراوندي ص ٢٥٣، جمال الأسبوع ص ١٦٦ و ٣٠٥، بحار الأنوار ج ٦ ص ٢٩٢ و ٢٦٩ و ٣٢٧ و ٣٣٧، وح ٨ ص ١٤٦ و ٢٥٧، عمدة القاري ج ١ ص ٢٦٩، مسند الشهاب ج ٢ ص ١٣١، تخریج

الأحاديث والآثار ج ۳ ص ۱۶۹، كنز العمال ج ۸ ص ۴۷۲، تفسير فوات الكوفي ص ۴۳۷، الكشاف للزمخشري ج ۳ ص ۳۳۳، تفسير السمرقندي ج ۳ ص ۱۲۶، تفسير الثعلبي ج ۱ ص ۱۸۲، تفسير الرازي ج ۱ ص ۲۱۰، تفسير البحر المحیط ج ۲ ص ۴۱۶، البرهان للزركشي ج ۳ ص ۴۴۵، تفسير أبي السعود ج ۷ ص ۱۸۳، الكامل لابن عدي ج ۱ ص ۴۰۵، تاريخ مدينة دمشق ج ۳ ص ۱۵۶، ميزان الاعتدال ج ۱ ص ۲۷۲، الإصابة ج ۸ ص ۱۵۰، لسان الميزان ج ۱ ص ۴۶۲، البداية والنهاية ج ۶ ص ۳۱۷، فلاح السائل ص ۳۶.

۷۲. أول من غسله رضوان خازن الجنان مع جمع من الملائكة المقربين بماء الكوثر: بحار الأنوار ج ۸ ص ۱۴۶، معجم أحاديث الإمام المهدي عليه السلام ج ۴ ص ۲۴۰.

۷۳. وإن الكوثر ليفرح بمحبينا إذا ورد عليه... يخرج من تسنيم ويمر بأنهار الجنان، تجري على روضات الدر والياقوت... كامل الزيارات ص ۲۰۴، بحار الأنوار ج ۸ ص ۲۳ و ج ۴۴ ص ۲۹۰، جامع أحاديث الشيعة ج ۱۲ ص ۵۵۴، مكيا المكارم ج ۲ ص ۱۵۳.

۷۴. فناداني أبو محمد عليه السلام: يا عمّة، هلمّي فأتيني بابني. فأتيته به، فتناوله وأخرج لسانه فمسحه على عينيه ففتحها، ثم أدخله في فيه فحكته، ثم أدخله في أذنيه، وأجلسه في راحته اليسرى، فاستوى وليّ الله جالساً، فمسح يده على رأسه وقال له: يا بني، انطق بقدره الله، فاستعاذ وليّ الله عليه السلام من الشيطان الرجيم، واستفتح: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُّوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ * وَنَمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَنُرِي فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُم مَّا كَانُوا يَحْذَرُونَ...» الغيبة ص ۲۳۰، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۲۹، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۷، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۱۱۱.

۷۵. كان النبي صلى الله عليه وآله يكثر تقبيل فاطمة عليها السلام، فعاتبته على ذلك عائشة فقالت: يا رسول الله، إنك لتكثر تقبيل فاطمة! فقال لها: إنه لما أُعرج بي إلى السماء، مرّ بي جبرئيل على شجرة طوبى، فناولني من ثمرها فأكلته، فحوّل الله ذلك ماءً إلى ظهري، فلما أن هبطت إلى الأرض واقعت خديجة فحملت بفاطمة، فما قبلتها إلا وجدت رائحة شجرة طوبى منها: تفسير العياشي ج ۲ ص ۲۱۲، بحار الأنوار ج ۸ ص ۱۴۲؛ كان رسول الله صلى الله عليه وآله يكثر تقبيل فاطمة عليها السلام، فأنكرت ذلك عائشة، فقال رسول الله: يا عائشة، إنّي لما أُسري بي إلى السماء، دخلت الجنة، فأداني جبرئيل من شجرة طوبى، وناولني من ثمارها فأكلته، فحوّل الله ذلك ماءً في ظهري، فلما هبطت إلى الأرض واقعت خديجة فحملت بفاطمة، فما قبلتها قط إلا وجدت رائحة شجرة طوبى منها: تفسير القمي ج ۱ ص ۳۶۵، تفسير نور الثقلين ج ۲ ص ۵۰۲؛ رسول الله صلى الله عليه وآله أُسري بي إلى السماء، أدخلني جبرئيل الجنة فناولني تفاحة، فأكلتها فصارت نطفة في ظهري، فلما نزلت من السماء واقعت خديجة، ففاطمة من تلك النطفة، فكلمّا اشتقت إلى تلك التفاحة قبلتها: ينابيع المودة ج ۲ ص ۱۳۱، ذخائر العقبى ص ۳۶، تفسير مجمع البيان ج ۶ ص ۳۷؛ رسول الله صلى الله عليه وآله... فأنا إذا اشتقت إلى الجنة سمعت ريحها من فاطمة: الطرائف في معرفة مذاهب الطوائف ص ۱۱۱، بحار الأنوار ج ۳۷ ص ۶۵؛ رسول الله صلى الله عليه وآله... فأكلتها ليلة أُسري بي، فعلق خديجة بفاطمة، فكنت إذا اشتقت إلى رائحة الجنة شممت رقبة فاطمة: المستدرک ج ۳ ص ۱۵۶، كنز العمال ج ۱۲ ص ۱۰۹، الدر المنثور ج ۴ ص ۱۵۳.

۷۶. سمعت أبا عبد الله عليه السلام يقول: إن رسول الله صلى الله عليه وآله نظر إلى عليّ والحسن والحسين عليهم السلام فبكى وقال: أنتم المستضعفون بعدي. قال المفضل: فقلت له: ما معنى ذلك يا بن رسول الله؟ قال: معناه أنكم الأئمة بعدي، إن الله عز وجل يقول: «وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ أَلَدِينَ

- أَشْضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَتَجْعَلُهُمْ أُيُمَةً وَتَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ»، فهذه الآية جارية فينا إلى يوم القيامة: معاني الأخبار ص ٧٩، وراجع دعائم الإسلام ج ١ ص ٢٢٥، عيون أخبار الرضا عليه السلام ج ١ ص ٦٦، شرح الأخبار ج ٢ ص ٤٩٤، بحار الأنوار ج ٢٤ ص ١٦٨ و ج ٢٨ ص ٥٥.
٧٧. هذا القائم الذي يحلّ حلالي ويحرم حرامي... وهو الذي يشفي قلوب شيعة من الظالمين والجاحدين والكافرين، فيخرج الآلات والغزى طريين فيحرقهما...: عيون أخبار الرضا عليه السلام ج ٢ ص ٦١، كمال الدين ص ٢٥٣، المحضّر ص ١٦٣، بحار الأنوار ج ٣١ ص ٦٢٢ و ج ٣٦ ص ٢٤٥، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ١٢٥.
٧٨. فقال عمر لأبي بكر: ما يمنعك أن تبعث إليه فيبايع، فإنه لم يبق أحد إلا وقد بايع، غيره...: كتاب سليم بن قيس ص ١٤٩، الاحتجاج ج ١ ص ١٠٨، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٦٨، غاية المرام ج ٥ ص ٣١٧.
٧٩. وقلت لخالد بن الوليد: أنت ورجالك هلموا في جمع الخطب...: بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٩٣، بيت الأحران ص ١٢٠.
٨٠. فجاء عمر ومعه قيس، فتلقته فاطمة عليها السلام على الباب، فقالت فاطمة: يا بن الخطأ! أترك محرقات عليّ يا بني؟! قال: نعم! وذلك أقوى فيما جاء به أبوك: أنساب الأشراف ج ٢ ص ٢٦٨، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٨٩.
٨١. ويحك يا عمر! ما هذه الجرأة على الله وعلى رسوله؟! أتريد أن تقطع نسله من الدنيا وتطفي نور الله؟!... الهداية الكبرى ص ٤٠٧، بحار الأنوار ج ٥٣ ص ١٨.
٨٢. كفى يا فاطمة، فليس محمّد حاضراً ولا الملائكة آتية بالأمر والنهي والزجر من عند الله، وما عليّ إلا كأحد من المسلمين، فاختراري إن شئت خروجه لبيعة أبي بكر، أو إحراقكم جميعاً...: الهداية الكبرى ص ٤٠٧؛ فقالت فاطمة عليها السلام: يا بن الخطأ! أترك محرقات عليّ يا بني؟!...: أنساب الأشراف ج ٢ ص ٢٦٨، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٨٩؛ فقال: والله لأحرقنّ عليكم أو لتخرجنّ إلى البيعة...: تاريخ الطبري ج ٣ ص ٢٠٢، شرح نهج البلاغة ج ٢ ص ٥٦؛ فجاء فناداهم وهم في دار عليّ، فأبوا أن يخرجوا، فدعا بالخطب وقال: والذي نفس عمر بيده، لتخرجنّ أو لأحرقنّها على من فيها، فقبل له: يا أبا حفص، إن فيها فاطمة! فقال: وإن!! الإمامة والسياسة ج ١ ص ٣٠، وراجع الاحتجاج ج ١ ص ٢٠٧ ح ٣٨، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٥٦.
٨٣. فاطمة بضعة منّي، يؤذيني ما آذاها: مسند أحمد ج ٤ ص ٥، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٤١، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، المستدرک ج ٣ ص ١٥٩، أمالي الحافظ الإصفهاني ص ٤٧، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢٧٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٥٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠؛ فاطمة بضعة منّي، يريني ما رابها، ويؤذيني ما آذاها: المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٠٤، نظم درر السمطين ص ١٧٦، كنز العمال ج ١٢ ص ١٠٧، وراجع: صحيح البخاري ج ٤ ص ٢١٠ و ٢١٢ و ٢١٩، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، مجمع الزوائد ج ٤ ص ٢٥٥، فتح الباري ج ٧ ص ٦٣، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ١٣٤، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم الكبير ج ٢٠ ص ٢٠، الجامع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨، فيض القدير ج ٣ ص ٢٠ و ج ٤ ص ٢١٥ و ج ٦ ص ٢٤، كشف الخفاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابة ج ٨ ص ٢٦٥، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٣ ص ٤٤، البداية والنهاية ج ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووي ج ٢٠ ص ٢٤٤، تفسير الثعلبي ج ١٠ ص ٣١٦، التفسير الكبير للرازي ج ٩ ص ١٦٠ و ج ٢٠ ص ١٨٠ و ج ٢٧ ص ١٦٦ و ج ٣٠ ص ١٢٦ و ج ٣٨ ص ١٤١، تفسير القرطبي ج ٢٠ ص ٢٢٧، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٢٦٧، تفسير الثعلبي ج ٥ ص

۳۱۶. تفسیر آلکوسی ج ۲۶ ص ۱۶۴، الطبقات الكبرى لابن سعد ج ۸ ص ۲۶۲، أسد الغابة ج ۴ ص ۳۶۶، تهذيب الكمال ج ۳۵ ص ۲۵۰، تذكرة الحفاظ ج ۴ ص ۱۲۶۶، سير أعلام النبلاء ج ۲ ص ۱۱۹ و ج ۳ ص ۳۹۳ و ج ۱۹ ص ۴۸۸، إمتاع الأسماع ج ۱۰ ص ۲۷۳ و ۲۸۳، المناقب للخوارزمي ص ۳۵۳، ينابيع المودة ج ۲ ص ۵۲ و ۵۳ و ۵۸ و ۷۳، السيرة الحلبية ج ۳ ص ۴۸۸، الأمالي للصدوق ص ۱۶۵، علل الشرائع ج ۱ ص ۱۸۶، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ۴ ص ۱۲۵، الأمالي للطوسي ص ۲۴، نوادر الراوندي ص ۱۱۹، كفاية الأثر ص ۶۵، شرح الأخبار ج ۳ ص ۳۰، تفسير فترات الكوفي ص ۲۰، الإقبال بالأعمال ج ۳ ص ۱۶۴، تفسير مجمع البيان ج ۲ ص ۳۱۱، بشارة المصطفى ص ۱۱۹ بحار الأنوار ج ۲۹ ص ۳۳۷ و ج ۳۰ ص ۳۴۷ و ۳۵۳ و ج ۳۶ ص ۳۰۸ و ج ۳۷ ص ۶۷.
۸۴. يا عمر، أما تتقي الله عز وجل؟! تدخل بيتي وتهجم على داري... كتاب سليم بن قيس ص ۳۸۶، بحار الأنوار ج ۲۸ ص ۲۲۹.
۸۵. فقال: والله لأحرقنَّ عليكم أو لتخرجنَّ إلى البيعة... تاريخ الطبري ج ۳ ص ۲۰۲، شرح نهج البلاغة ج ۲ ص ۵۶؛ والذي نفس عمر بيده، لتخرجنَّ أو لأحرقنَّها على من فيها، فقيل له: يا أبا حفص، إنَّ فيها فاطمة! فقال: وإن!! الإمامة والسياسة ج ۱ ص ۳۰، وراجع الاحتجاج ج ۱ ص ۲۰۷؛ فرأيتهم فاطمة وأغلقت الباب في وجوههم: تفسير العياشي ج ۲ ص ۶۷، بحار الأنوار ج ۲۸ ص ۲۲۷.
۸۶. فجاء عُمَرُ ومعه قيس، فتلقته فاطمة عليها السلام على الباب، فقالت فاطمة: يا بن الخطأ! أترك محرقةً عليّ بابي؟! قال: نعم! أنساب الأشراف ج ۲ ص ۲۶۸، بحار الأنوار ج ۲۸ ص ۳۸۹.
۸۷. فقال عمر بن الخطاب: اضرموا عليهم البيت ناراً... الأمالي للمفيد ص ۴۹، بحار الأنوار ج ۲۸ ص ۲۳۱؛ وكان يصيح: احرقوا دارها بمن فيها، وما كان في الدار غير عليّ والحسن والحسين: الملل والنحل ج ۱ ص ۵۷.
۸۸. والذي نفس عمر بيده، تخرجنَّ أو لأحرقنَّها على من فيها، فقيل له: يا أبا حفص، إنَّ فيها فاطمة! قال: وإن!! الغدير ج ۵ ص ۳۷۲، الإمامة والسياسة ج ۱ ص ۱۹.
۸۹. فضرب عمر الباب برجله فكسره، وكان من سعف، ثم دخلوا، فأخرجوا علياً عليه السلام مليوناً... تفسير العياشي ج ۲ ص ۶۷، بحار الأنوار ج ۲۸ ص ۲۲۷.
۹۰. عصر عمر فاطمة عليها السلام خلف الباب، ونبت مسمار الباب في صدرها، وسقطت مريضة حتى ماتت: مؤتمر علماء بغداد ص ۱۸۱.
۹۱. وصفقة عمر على خدّها حتى أبرى قرطها تحت خمارها فانتثر... الهداية الكبرى ص ۴۰۷.
۹۲. وهي تجهر بالبكاء وتقول: يا أبتاه يا رسول الله، ابتك فاطمة تُضرب؟!... الهداية الكبرى ص ۴۰۷؛ وقالت: يا أبتاه يا رسول الله، هكذا كان يفعل بحبيبتك وابتك؟!... بحار الأنوار ج ۳۰ ص ۲۹۴.
۹۳. فذهبت به إليه، فقتل وجهه ويديه ورجليه، ووضع لسانه في فمه... دلالات الإمامة ص ۴۹۸، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۲۸، معجم أحاديث الإمام المهدي عليه السلام ج ۴ ص ۳۵۸.
۹۴. فتقدم رسول الله ما شاء الله أن يتقدم... المحتضر ص ۲۵، بحار الأنوار ج ۱۸ ص ۳۳۸.
۹۵. يا محمّد، أوصياؤك المكتوبون على ساق عرشني، فنظرت وأنا بين يدي ربي جلّ جلاله إلى ساق العرش، فرأيت اثني عشر نوراً، في كلّ نور سطر أخضر عليه اسم وصي من أوصيائي، أولهم عليّ بن أبي طالب، وآخرهم مهدي أمتي، فقلت: يا ربّ، هؤلاء أوصيائي

- من بعدي؟ فنوديت: يا محمد، هؤلاء أوليائي وأصفيائي وحججي بعدك على برّتي، وهم أوصياؤك وخلفاؤك وخير خلقي بعدك، وعزّي وجلالي، لأظهرنّ بهم ديني، ولأعلننّ بهم كلمتي، ولأظهرنّ الأرض بأخبرهم من أعدائي: علل الشرائع ج ١ ص ٧، عيون أخبار الرضا عليه السلام ج ٢ ص ٢٣٨، كمال الدين ص ٢٥٦، بحار الأنوار ج ١٨ ص ٣٤٦.
٩٦. در اين قسمت (وهمچنين در چند جاى ديگر اين كتاب)، از كتاب «حديث شب ميلاد» نوشته سيّد مجتبی بحرينی استفاده کرده‌ام. از خداوند برای اين نویسنده محترم، توفیقات بیشتری را خواهانم.
٩٧. وسمعت هذه الجارية تذكر أنه لما ولد السيد رأت له نوراً ساطعاً قد ظهر منه وبلغ أفق السماء، ورأت طيوراً بيضاً تهبط من السماء وتمسح أجنحتها على رأسه ووجهه وسائر جسده ثمّ تطير، فأخبرنا أبا محمد عليه السلام بذلك، فضحك ثمّ قال: تلك ملائكة السماء نزلت لتبتك به، وهي أنصاره إذا خرج: كمال الدين ص ٤٣١، روضة الواعظين ص ٢٦٦، الثاقب في المناقب ص ٥٨٤، الصراط المستقيم للعالمي ج ٢ ص ٢٣٥، مدينة المعارج ج ٨ ص ٣٧، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٥.
٩٨. فلما رأى الحسين عليه السلام أنه لم يبق من عشيرته وأصحابه... هل من موحد؟ هل من مغيث؟ هل من معين؟ مثير الأحران ص ٧٠.
٩٩. لقد نزل إلى الأرض من الملائكة أربعة آلاف لنصره، فلم يؤذن لهم: عيون أخبار الرضا عليه السلام ج ١ ص ٢٩٩، الأمالي للصدوق ص ١٩٢، الإقبال ج ٣ ص ٢٩، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٢٨٦.
١٠٠. وكّل الله تعالى بقبر الحسين عليه السلام سبعين ألف ملك يصلون عليه كلّ يوم، شعناً غيراً، من يوم قُتل إلى ما شاء الله، يعني بذلك قيام القائم: كامل الزيارات ص ٢٣٣، تهذيب الأحكام ج ٦ ص ٤٧، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٤١٥، مستدرک الوسائل ج ١٥ ص ٢٤١، بحار الأنوار ج ٤٥ ص ٢٢٢؛ كآني بالقائم على نجف الكوفة وقد لبس درع رسول الله صلى الله عليه وآله... وأربعة آلاف ملك هبطوا يريدون القتال مع الحسين عليه السلام، فلم يؤذن لهم، فهم عند قبره شعث غير، يبكونه إلى يوم القيامة: كامل الزيارات ص ١٧١ و ٢٣٤، الأمالي للصدوق ص ٧٣٧، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٤٢٧، بحار الأنوار ج ٥٢ ص ٣٧٩.
١٠١. لَمَّا وهب لي ربي مهدي هذه الأمة، أرسل ملكين فحملاه إلى سرادق العرش، حتّى وقفا به بين يدي الله عزّ وجلّ، فقال له: مرحباً بك عبيدي لنصرة ديني وإظهار أمري ومهدي عبادي... الهداية الكبرى ص ٣٥٧، مدينة المعارج ج ٨ ص ٢٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٧، معجم أحاديث الإمام المهدي ج ٤ ص ٣٦٩.
١٠٢. اصل واژه «مرحّباً» از ریشه «رحب» است که به معنای «وسعت و گشایش» می باشد.
١٠٣. رجب: الرء والحاء والباء أصل واحد مطّرد يدلّ على السعة، ومن ذلك الرحب ومكان رجب، وقولهم في الدعاء «مرحبا»؛ أتيت سعة: معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ٤٩٩؛ الرُّحْب - بالضمّ: السعة، تقول: فلان رحب الصدر. والرُّحْب - بالفتح: الواسع، وقولهم: مرحباً وأهلاً؛ أي أتيت سعةً وأتيت أهلاً، فاستأنس ولا تستوحش: الصحاح للجوهري ج ١ ص ١٣٤؛ الرُّحْب - بالضمّ: السعة، رجب الشيء رُحْباً ورُحابةً فهو رجب ورحيب ورحاب وأرحب: اتسع... ومعنى قول العرب «مرحّباً»: انزل في الرحب والسعة، وأقم عندنا ذلك... وفي قولهم «مرحبا»: أتيت أو لقيت رُحْباً وسعةً لاضيقاً: لسان العرب ج ١ ص ٤١٤؛ الرُّحْب - بالضمّ: السعة، يقال منه: فلان رجب الصدر، والرُّحْب - بالفتح: الواسع، وقولهم: «مرحّباً وأهلاً»؛ أي أتيت سعةً: مختار الصحاح ص ١٣٥؛ رجب الشيء - ككرم - رُحْباً - بالضمّ - ورُحابةً ورحباً - محرّكة - فهو رجب ورحيب ورحاب - بالضمّ: اتسع... تاج العروس ج ٢ ص ١٨.

أهلاً وسهلاً أي أتيت أهلاً غرباً وسهلاً حزنًا: مجمع البحرين ج ١ ص ١٢٨؛ أتيت أهلاً غرباء، فاستأنس لا تستوحش: لسان العرب ج ١١ ص ٢٩، وراجع: تاج العروس ج ٢ ص ١٨؛ أهلاً وسهلاً: منصوبان بفعل محذوف، والأصل الأصيل فيهما أنهما وصفان لموصوفين محذوفين؛ أي أنتم قوماً أهلاً ونزلتم منزلاً سهلاً شرح ابن عقيل ج ٢ ص ١٨٤؛ قوله «أهلاً»: أي أتيت أهلاً لأجانب، و«سهلاً»: أي وطنت مكاناً سهلاً عليك لا وعراً: شرح الرضي على الكافية ج ١ ص ٣٤١.

١٠٤. تقديم ما حقه التأخير يفيد الحصر: حاشية الدسوقي ج ٤ ص ٤٩٣.

١٠٥. لَمَّا وَهَبَ لِي رَبِّي مَهْدِي هَذِهِ الْأُمَّةَ أَرْسَلَ مَلَكَينَ فَحَمَلَاهُ إِلَى سِرَادِقِ الْعَرْشِ، حَتَّى وَقَفَا بِهِ بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ، فَقَالَ لَهُ: مَرِحِباً بِكَ عِبْدِي لِنَصْرَةِ دِينِي وَإِظْهَارِ أَمْرِي وَمَهْدِي عِبَادِي، بِكَ أُعْطِي وَبِكَ أُغْفَرُ...: الهداية الكبرى ص ٣٥٧، مدينة المعاجز ج ٨ ص ٢٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٧، معجم أحاديث الإمام المهدي ج ٤ ص ٣٦٩.

١٠٦. أَرَادَاهُ أَيَّهَا الْمَلِكَانِ، رَدَاهُ رَدَاهُ عَلَى أَبِيهِ رَدّاً رَفِيقاً، وَأَبْلَغَاهُ فَإِنَّهُ فِي ضِمَانِي وَكُنْفِي وَبِعَيْنِي، إِلَى أَنْ أَحَقَّ بِهِ الْحَقُّ وَأَزْهَقَ بِهِ الْبَاطِلُ، وَيَكُونُ الدِّينَ لِي وَاصِباً: نفس المصادر السابقة.

١٠٧. رَدَّيْهِ إِلَى أُمَّةٍ يَا عَمَّةُ، وَاکْتَمِي خَيْرَ هَذَا الْمَوْلُودِ عَلَيْنَا، وَلَا تَخْبِرِي بِهِ أَحَدًا حَتَّى يَبْلُغَ الْكِتَابَ أَجَلَهُ. فَأَتَيْتُ أُمَّةً...: الغيبة ص ٢٣٨، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٩.

١٠٨. عَلَى رَأْسِهِ، فَصَاحَ بِطَيْرٍ مِنْهَا فَقَالَ لَهُ: احْمَلْهُ وَاحْفَظْهُ وَرَدَّهُ إِلَيْنَا...: فتناوله الطائر وطار به في جَوِّ السَّمَاءِ، وَأَتْبَعَهُ سَائِرُ الطَّيْرِ، فَسَمِعَتْ أَبَا مُحَمَّدٍ يَقُولُ: اسْتَوْدَعَكَ الَّذِي اسْتَوْدَعْتَهُ أُمُّ مُوسَى: كمال الدين ص ٤٢٨، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٨، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٣، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ١١٣، معجم أحاديث الإمام المهدي ج ٤ ص ٣٦٣.

١٠٩. فَبَكَتْ نَرَجِسَ، فَقَالَ لَهَا: اسْكُنِي، فَإِنَّ الرِّضَاعَ مُحَرَّمٌ عَلَيْهِ إِلَّا مِنْ نَدِيكَ، وَسَيُعَادُ إِلَيْكَ كَمَا رَدَّ مُوسَى إِلَى أُمَّةٍ، وَذَلِكَ قَوْلُهُ عَزَّ وَجَلَّ ﴿فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ﴾: نفس المصادر السابقة.

١١٠. ﴿أَنْ أَقْدِفِيهِ فِي النَّابُوتِ فَأَقْدِفِيهِ فِي أَلِيمٍ فَلْيَلْقِهِ أَلِيمٌ بِالسَّاحِلِ بِأَخْذِهِ عَدُوِّي وَعَدُوُّ لَهٗوُ وَالْقَيْثُ عَلَيْكَ مَحَبَّةٌ مِنِّي وَلِتُصْنَعْ عَلَيَّ عَيْنِي﴾ (طه: ٣٩).

١١١. وَأَنْزَلَ اللَّهُ عَلَىٰ أُمِّ مُوسَى النَّابُوتَ، وَنَوْدِيَّتَ: ضَعِيهِ فِي النَّابُوتِ فَأَقْدِفِيهِ فِي الْبَيْمِ - وَهُوَ الْبَحْرُ - ﴿وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكَ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ﴾...: تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٣٧٩، التفسير الصافي ج ٣ ص ٣٥٦، بحار الأنوار ج ١٣ ص ٢٥.

١١٢. وَكَانَتِ الْمَرْأَةُ الصَّالِحَةُ امْرَأَةً فِرْعَوْنَ، وَهِيَ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ، قَالَتْ لِفِرْعَوْنَ: إِنَّهَا أَيَّامَ الرَّبِيعِ، فَأَخْرَجَنِي وَاضْرَبَ لِي قَبَةَ عَلَى شَطِّ النَّيْلِ حَتَّى أَتَنَزَّهُ هَذِهِ الْأَيَّامَ. فَضَّرَبَتْ لَهَا قَبَةَ عَلَى شَطِّ النَّيْلِ، إِذْ أَقْبَلَ النَّابُوتَ يَرِيدُهَا، فَقَالَتْ: هَلْ تَرُونَ مَا أَرَى عَلَى الْمَاءِ؟ قَالُوا: إِي وَاللَّهِ يَا سَيِّدَتَنَا، إِنَّا لَنَرِي شَيْئًا، فَلَمَّا دَنَا مِنْهَا ثَارَتْ إِلَى الْمَاءِ فَتَنَاوَلْتَهُ بِيَدِهَا، وَكَادَ الْمَاءُ يَغْمُرُهَا حَتَّى تَصَاحُوا عَلَيْهَا، فَجَذَبْتَهُ وَأَخْرَجْتَهُ مِنَ الْمَاءِ، فَأَخَذْتَهُ فَوَضَعْتَهُ فِي حَجْرِهَا، فَإِذَا هُوَ غَلَامٌ أَجْمَلُ النَّاسِ وَأَسْتَرَهُمْ، فَوَقَعَتْ عَلَيْهَا مِنْهُ مَحَبَّةٌ، فَوَضَعْتَهُ فِي حَجْرِهَا وَقَالَتْ: هَذَا ابْنِي، فَقَالُوا: إِي وَاللَّهِ يَا سَيِّدَتَنَا، وَاللَّهُ مَالِكٌ وَلَدٌ وَلَا لِلْمَلِكِ، فَاتَّخَذَنِي هَذَا وَلَدًا، فَقَامَتْ إِلَى فِرْعَوْنَ وَقَالَتْ: إِنِّي أَصْبَتُ غَلَامًا طَيِّبًا، حَلَوًّا تَتَّخِذُهُ وَلَدًا فَيَكُونُ قَرَّةَ عَيْنٍ لِي وَلَكَ، فَلَا تَقْتُلْهُ، قَالَ: وَمَنْ أَيْنَ هَذَا الْغَلَامُ؟ قَالَتْ: وَاللَّهِ مَا أَدْرِي إِلَّا أَنَّ الْمَاءَ جَاءَ بِهِ...: كمال الدين وتمام النعمة ص ١٤٨، بحار الأنوار ج ١٣ ص ٣٩، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ١١٤، قصص الأنبياء للراوندي ص ١٥٢.

١١٣. فألقى الله في قلب فرعون لموسى محبة شديدة، وكذلك في قلب آسية. وأراد أن يقتله، فقالت آسية: «لَا تَقْتُلُوهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا»، وهم لا يشعرون أنه موسى، ولم يكن لفرعون ولد...: تفسير القمي ج ٢ ص ١٣٥، التفسير الصافي ج ٣ ص ٣٠٦، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٣٧٩، بحار الأنوار ج ١٣ ص ٢٦.
١١٤. فقال: التمسوا له ظنراً تربيته، فجاؤوا بعدة من النساء قد قُتل أولادهن، فلم يشرب لبن أحد من النساء، وهو قول الله: (وَخَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ): تفسير القمي ج ٢ ص ١٣٦، بحار الأنوار ج ١٣ ص ٢٦؛ فلما سمع الناس أن الملك قد تبني ابناً، لم يبق أحد من رؤوس من كان مع فرعون إلا بعث إليه امرأته لتكون له ظنراً أو تحضنه: كمال الدين ص ١٤٨، بحار الأنوار ج ١٣ ص ٣٩.
١١٥. فجاءت أخته إليه، فبصرت به عن جنب: أي عن بعد، وهم لا يشعرون، فلما لم يقبل موسى بأخذ ندي أحد من النساء، اغتم فرعون غمّاً شديداً... فجاءت بأمه، فلما أخذته في حجرها وألقتها نديها، التقمه وشرب، ففرح فرعون وأهله، وأكرموا أمه: تفسير القمي ج ٢ ص ١٣٦، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٣٧٩، بحار الأنوار ج ١٣ ص ٢٦.
١١٦. أرددها أيها الملكان رداه رداه على أبيه ردا رديفاً وأبلغاه فإنه في ضمانني وكنفي ويعيني إلى أن أحق به الحق... الهدايه الكبرى ص ٣٥٧، مدينة المعاجز ج ٨ ص ٢٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٧، معجم أحاديث امام المهدي ج ٤ ص ٣٦٩.
١١٧. فإن الله عزوجل يخفي ولادته ويغيب شخصه؛ لئلا يكون لأحد في عنقه بيعة إذا خرج: كمال الدين ص ٣١٦، كفاية الأثر ص ٢٢٥، الاحتجاج ج ٢ ص ١٠، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ١٩ وج ٥١ ص ١٣٢ وج ٥٢ ص ٢٧٩؛ إن صاحب هذا الأمر هو الذي تخفي ولادته على الناس ويغيب عنهم شخصه: كمال الدين ص ٤٤، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٣٥.
١١٨. عن أبي غانم الخادم قال: ولد لأبي محمد عليه السلام ولد فسماه محمداً، فعرضه على أصحابه يوم الثالث وقال: هذا صاحبكم من بعدي وخليفتي عليكم، وهو القائم الذي تمتد إليه الأعناق بالانتظار، فإذا امتلأت الأرض جوراً وظلماً خرج فملأها قسطاً وعدلاً: كمال الدين ص ٤٣١، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٥، جامع أحاديث الشيعة ج ١٤ ص ٥٦٨، ينابيع المودة ج ٣ ص ٣٢٣.
١١٩. قلت لأبي الحسن الرضا عليه السلام: إننا رويناه عن أبي عبد الله عليه السلام أنه قال: إن الأرض لا تبقى بغير إمام، أو تبقى ولا إمام فيها؟ فقال: معاذ الله، لا تبقى ساعة، إذا لساخت: كمال الدين ص ٢٥٢، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٣٥، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٣٦٩؛ قلت لأبي عبد الله عليه السلام: يمضي الإمام وليس له عقب؟ قال: لا يكون ذلك، قلت: فيكون ماذا؟ قال: لا يكون ذلك، إلا أن يغضب الله عزوجل على خلقه فيعاجلهم: كمال الدين ص ٢٥٤، الإمامة والتبصرة ص ١٣٤، دلائل الإمامة ص ٤٣٥، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٤٦.
١٢٠. عن أبي عبد الله عليه السلام: كل مولود مرتين بالعقيقة: الكافي ج ٦ ص ٢٤، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٣ ص ٤٨٤، تهذيب الأحكام ج ٧ ص ٤٤١، مكارم الأخلاق ص ٢٢٦؛ المولود إذا ولد عُقَّ عنه وحلق رأسه وتصدَّق بوزن شعره ورقاً، وأهدى إلى القابلة الرجل والورك ويُدعى نفر من المسلمين فيأكلون ويدعون للغلام: الكافي ج ٦ ص ٢٨، تهذيب الأحكام ج ٧ ص ٤٤٢، وسائل الشيعة ج ٢١ ص ٤٢٣، جامع أحاديث الشيعة ج ٢١ ص ٣٦٢.
١٢١. عن حمزة بن أبي الفتح قال: جاءني يوماً فقال لي: البشارة ولد البارحة في الدار مولود لأبي محمد عليه السلام، وأمر بكتمانه، وأن يعق عنه ثلاثمئة كبش: مستدرك الوسائل ج ١٥ ص ١٤١، جامع أحاديث الشيعة ج ٢١ ص ٣٦٥؛ وجه إلي مولاي أبو الحسن عليه السلام بأربعة أكبش، وكتب إلي: بسم الله الرحمن الرحيم، عَقَّ هذه عن ابني محمد المهدي، وكل هناك وأطعم من وجدت من شيعتنا: مستدرك

الوسائل ج ۱۵ ص ۱۴۵ بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲۸.

۱۲۲. فلما كان في اليوم السابع جنت فسلمت ثم جلست، فقال عليه السلام: هلمني ابني، فجنث بسيدي وهو في ثياب صفر، ففعل به كفعاله الأول، وجعل لسانه عليه السلام في فيه، ثم قال له: تكلم يا بني، فقال عليه السلام: أشهد أن لا إله إلا الله... ثم قال له: اقرأ يا بني مما أنزل الله على أنبيائه ورسله، فابتدأ بصحف آدم فقرأها بالسريانية، وكتاب إدريس، وكتاب نوح، وكتاب هود، وكتاب صالح، وصحف إبراهيم، وتوراة موسى، وزبور داود، وإنجيل عيسى... بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲۶، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۲۴، معجم أحاديث الإمام المهدي عليه السلام ج ۴ ص ۳۶۹.

۱۲۳. ذكره الشيخ في فهرسته برقم ۷۸ ص ۷۰ قانلاً: «أحمد بن إسحاق بن عبد الله بن سعد بن مالك بن الأحوص الأشعري، أبو علي، كبير القدر، وكان من خواص أبي محمد عليه السلام، ورأى صاحب الزمان عليه السلام، وهو شيخ القميين ووافدهم»، وذكره النجاشي في رجاله برقم ۲۲۵ ص ۹۱ قانلاً: «أحمد بن إسحاق بن عبد الله بن سعد بن مالك بن الأحوص الأشعري، أبو علي القمي، وكان وافد القميين، وروى عن أبي جعفر الثاني وأبي الحسن عليه السلام، وكان خاصة أبي محمد عليه السلام»، وذكره البرقي في رجاله ص ۵۶ في أصحاب الجواد عليه السلام، بعنوان: «أحمد بن إسحاق بن سعد بن عبد الله الأشعري، قمي»، وذكر الكشي في اختيار معرفة الرجال ص ۵۵۸ أنه ثقة، وذكره الشيخ في رجاله تارة في أصحاب الجواد عليه السلام برقم ۵۵۲۶ ص ۳۷۳ قانلاً: «أحمد بن إسحاق بن سعد الأشعري القمي»، وأخرى في أصحاب العسكري عليه السلام برقم ۵۸۱۷ ص ۳۹۷ قانلاً: «أحمد بن إسحاق بن سعد الأشعري: قمي، ثقة»، وراجع رجال ابن الغضائري ص ۱۲۲، خلاصة الأقوال ص ۶۲، رجال ابن داود ص ۳۶، نقد الرجال ج ۱ ص ۱۰۵، طرائف المقال ج ۱ ص ۲۷۵، معجم رجال الحديث ج ۲ ص ۵۲.

۱۲۴. عن أحمد بن الحسن بن إسحاق القمي قال: لما ولد الخلف الصالح عليه السلام، ورد من مولانا أبي محمد الحسن بن علي بن جدي أحمد بن إسحاق كتاب، وإذا فيه مكتوب بخط يده عليه السلام الذي كان يرد به التوقيعات عليه: «ولد المولود، فليكن عندك مستوراً، وعن جميع الناس مكتوماً، فأباً لم يظهر عليه إلا الأقرب لقرابته، والمولى لولايته، أحببنا إعلامك ليسرك الله به كما سرنا، والسلام: كمال الدين ص ۴۳، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۶.

۱۲۵. قال رسول الله ﷺ: المهدي من ولدي، اسمه اسمي، وكنيته كنيتي، أشبه الناس بي خلقاً وخلقاً، تكون له غيبة وحيرة، حتى يضل الخلق عن أديانهم... الإمامة والتبصرة ص ۱۲۰، كمال الدين وتمام النعمة ص ۲۸۷، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۷۲، أعلام الوري ج ۲ ص ۲۲۶، ينابيع المودة ج ۳ ص ۳۹۶؛ قال رسول الله ﷺ: المهدي من ولدي، تكون له غيبة وحيرة تضل فيها الأمم، يأتي بذخيرة الأنبياء... كمال الدين وتمام النعمة ص ۲۸۷، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۷۲.

۱۲۶. وأما وجه الانتفاع بي في غيبيتي، كالاتنفاع بالشمس إذا غيبت عنها الأبصار السحاب: كمال الدين وتمام النعمة ص ۴۸۵، الغيبة للطوسي ص ۲۹۲، الاحتجاج ج ۲ ص ۲۸۴، أعلام الوري ج ۲ ص ۲۷۲، الخرائج والجرائح ج ۳ ص ۱۱۱۵، بحار الأنوار ج ۵۲ ص ۹۲، كشف الغمّة ج ۳ ص ۳۴۰.

۱۲۷. أرادوا منه (من المهتدي) أن يخلع نفسه فأبى، فقتلوه وبايعوا المعتمد بالله... سير أعلام النبلاء ج ۱۲ ص ۵۳۹: المعتمد على الله الخليفة أبو العباس، أحمد بن المتوكل على الله جعفر بن المعتصم... وانهمك في اللهو واللعب، واشتغل عن الرعية، فكهوه وأحبوا

أخاه الموفّق: سير أعلام النبلاء ج ١٢ ص ٥٤٥.

١٢٨ . حضرت ولادة السيّد ﷺ، وأن اسم أم السيّد صّقل، وأن أبا محمّد ﷺ حدّثها بما جرى على عياله، فسألته أن يدعو لها بأن يجعل منيتها قبله، فماتت قبله في حياة أبي محمّد ﷺ، وعلى قبرها لوح عليه مكتوب: هذا قبر أمّ محمّد: كمال الدين وتمام النعمة ص ٤٣١، مدينة المعاجز ج ٨ ص ٣٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٥، معجم أحاديث المهدي ج ٤ ص ٣٧٢. در مورد وفات نرجس ﷺ دو قول ذكر شده است: قول أوّل: وفات ايشان قبل از شهادت امام عسكري ﷺ، قول دوم: وفات ايشان را بعد از شهادت امام عسكري ﷺ، اما قول أوّل ارجح است به دليل اينكه اگر او بعد از شهادت امام عسكري ﷺ در سال ٢٦٥ زنده بود بايد در قضيه مهاجرت مادر امام عسكري ﷺ به مكّه از ايشان ياد وحتّى حضور او ذكر مى شد.

١٢٩ . يا أحمد بن إسحاق، إنّ الله تبارك وتعالى لم يُخلِ الأرض منذ خلق آدم ﷺ، ولا يخلّيها إلى أن تقوم الساعة من حجة الله على خلقه، به يدفع البلاء عن أهل الأرض، وبه ينزل الغيث، وبه يخرج بركات الأرض... كمال الدين وتمام النعمة ص ٣٨٤، مدينة المعاجز ج ٧ ص ٦٥٦، بحار الأنوار ج ٥٢ ص ٢٤، أعلام الوري ج ٢ ص ٢٤٩، كشف الغمّة ج ٣ ص ٣٣٤.

١٣٠ . يا بن رسول الله، فمن الإمام والخليفة بعدك؟ فنهض ﷺ مسرعاً فدخل البيت، ثمّ خرج وعلى عاتقه غلام كان وجهه القمر ليلة البدر، من أبناء الثلاث سنين، فقال: يا أحمد بن إسحاق، لولا كرامتك على الله عزّ وجلّ وعلى حججه، ما عرضت عليك ابني هذا، إنّه سمّي رسول الله ﷺ وكنيته: نفس المصادر السابقة.

١٣١ . والله ليغيبنّ غيبة لا ينجو فيها من الهلكة إلا من ثبته الله عزّ وجلّ على القول بإمامته، ووفقه فيها للدعاء بتعجيل فرجه... نفس المصادر السابقة.

١٣٢ . فنطق الغلام ﷺ بلسان عربيّ فصيح، فقال: أنا بقیة الله في أرضه، والمستقم من أعدائه، فلا تطلب أثراً بعد عين يا أحمد بن إسحاق: نفس المصادر السابقة.

١٣٣ . إذا قام القائم نزلت ملائكة بدر... الغيبة للنعمان ص ٢٥٢.

١٣٤ . فيقول له جبرئيل: يا سيدي، قولك مقبول، وأمرك جائز... مختصر بصائر الدرجات ص ١٨٢.

١٣٥ . هود: ٨٦

١٣٦ . فإذا خرج أسند ظهره إلى الكعبة واجتمع إليه ثلاثمئة وثلاثة عشر... فأول ما ينطق به هذه الآية: «بَقِيَّةَ اللَّهِ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ»:

كمال الدين ص ٣٣١، بحار الأنوار ج ٥٢ ص ١٩٢.

منابع

١. معجم البلدان، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحموي الرومي (ت ٦٢٦ هـ) بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٣٩٩ هـ.
٢. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤ هـ.
٣. تاريخ الإسلام، شمس الدين الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
٤. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩ هـ.
٥. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣ هـ) تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
٦. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١٠ هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٦ هـ.
٧. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩ هـ.
٨. كشف الغمّة في معرفة الأئمة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٩٣ هـ)، بيروت: دار الأضواء، الطبعة الثانية، ١٤٠٥ هـ.
٩. الفصول المهمّة في أصول الأئمة، محمد بن الحسن الحرّ العاملي (ت ١١٠٤ هـ)، تحقيق: محمد بن محمد الحسين القائيني، قم: مؤسسة معارف إسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٨ هـ.
١٠. منهاج الكرامة في معرفة الإمامة، الحسن بن يوسف بن المطهر المعروف بالعلامة الحلّي (ت ٧٢٦ هـ) تحقيق عبد الرحيم مبارك، مشهد مؤسسة عاشوراء للتحقيقات والبحوث الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٧٩ هـ.
١١. اللباب في تهذيب الأنساب، عزّ الدين علي بن محمد بن محمد بن الأثير الجزري (ت ٦٣٠ هـ)، تحقيق: إحسان عبّاس، بيروت: دار صادر.

١٢. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥ هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار المعارف.
١٣. الكامل، عبد الله بن عدي (ت ٣٦٥ هـ)، تحقيق: يحيى مختار غزّاوي، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثالثة، ١٤٠٩ هـ.
١٤. الكامل في التاريخ، أبو الحسن علي بن محمد الشيباني الموصلي المعروف بابن الأثير (ت ٦٣٠ هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
١٥. تاريخ ابن خلدون، عبد الرحمن بن محمد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨ هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤٠٨ هـ.
١٦. علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
١٧. دلائل الإمامة، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥ هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة.
١٨. الغيبة، أبو جعفر محمد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: عبد الله الطهراني، وعلي أحمد ناصح، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
١٩. كتاب الغيبة، الشيخ ابن أبي زينب محمد بن إبراهيم النعماني (ت ٣٤٢ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق، ١٣٩٩ هـ.
٢٠. الخرائج والجرائع، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣ هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
٢١. مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب)، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨ هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٢٢. مدينة المعاجز، السيد هاشم البحراني، (١١٠٧ هـ)، تحقيق: عزّة الله المولائي الهمداني، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
٢٣. سنن الدارقطني، أبو الحسن علي بن عمر البغدادي المعروف بالدارقطني (ت ٢٨٥ هـ)، تحقيق: أبو الطيب محمد آبادي، بيروت: عالم الكتب، الطبعة الرابعة، ١٤٠٦ هـ.
٢٤. عمدة القاري شرح البخاري، أبو محمد بدر الدين أحمد العيني الحنفي (ت ٨٥٥ هـ)، مصر: دار الطباعة المنيرية.
٢٥. نصب الراية، عبد الله بن يوسف الحنفي الزيلعي (ت ٧٦٢ هـ)، القاهرة: دار الحديث، ١٤١٥ هـ.
٢٦. السنن الكبرى، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي، تحقيق: عبد الغفار سليمان البنداري، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.

٢٧. السنن الكبرى ، أبو بكر أحمد بن الحسين بن عليّ البيهقي (ت ٤٥٨ هـ) ، تحقيق : محمّد عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلمية ، الطبعة الأولى ، ١٤١٤ هـ .
٢٨. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير ، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١ هـ) ، بيروت : دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع ، الطبعة الأولى ، ١٤٠١ هـ .
٢٩. كنز العمّال في سنن الأقوال والأفعال ، علاء الدين عليّ المتّقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥ هـ) ، ضبط وتفسير : الشيخ بكري حيّاني ، تصحيح وفهرسة : الشيخ صفوة السقا ، بيروت : مؤسسة الرسالة ، الطبعة الأولى ، ١٣٩٧ هـ .
٣٠. كشف الخفاء والألباس عمّا اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس ، إسماعيل بن محمّد العجلوني الجراحي (ت ١١٦٢ هـ) ، بيروت : دار الكتب العلمية ، ١٤٠٨ هـ .
٣١. مجمع الزوائد ومنبع الفوائد ، نور الدين عليّ بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧ هـ) ، تحقيق : عبد الله محمّد درويش ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، ١٤١٢ هـ .
٣٢. المعجم الكبير ، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ) ، تحقيق : حمدي عبد المجيد السلفي ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٤ هـ .
٣٣. كتاب من لا يحضه فقيهه ، محمّد بن عليّ بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : عليّ أكبر الغفّاري ، قم : مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين ، الطبعة الثانية .
٣٤. الثاقب في المناقب ، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن حمزة الطوسي (ت ٥٦٠ هـ) ، تحقيق : رضا علوان ، قم : مؤسسة أنصاريان ، الطبعة الثانية ، ١٤١٢ هـ .
٣٥. كمال الدين وتمام النعمة ، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : عليّ أكبر الغفّاري ، قم : مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٥ هـ .
٣٦. الخصال ، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : عليّ أكبر الغفّاري ، بيروت : مؤسسة الأعلمي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .
٣٧. وسائل الشيعة ، محمّد بن الحسن الحرّ العاملي (ت ١١٠٤ هـ) ، تحقيق : مؤسسة آل البيت ، قم : مؤسسة آل البيت لإحياء التراث ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .
٣٨. مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل ، الميرزا حسين النوري (ت ١٣٢٠ هـ) ، تحقيق : مؤسسة آل البيت ، قم : مؤسسة آل البيت ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٨ هـ .
٣٩. جامع أحاديث الشيعة ، السيّد البروجردي (ت ١٣٨٣ هـ) ، قم : المطبعة العلمية .
٤٠. تهذيب الأحكام في شرح المقنعة ، محمّد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠ هـ) ، تحقيق : السيّد حسن الموسوي ، طهران : دار الكتب الإسلامية ، الطبعة الثالثة ، ١٣٦٤ ش .

٤١. الخلاف، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، قم: مؤسسة النشر التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الأولى، ١٤٠٧ هـ.
٤٢. المعتبر في شرح المختصر، نجم الدين أبو القاسم جعفر بن الحسن المحقق الحلبي، (ت ٦٧٦ هـ)، قم: مدرسة مؤسسة سيّد الشهداء، الطبعة الأولى، ١٣٦٤ ش.
٤٣. نهاية الإحكام في معرفة الأحكام، الحسن بن يوسف بن علي المطهر المعروف بالعلامة الحلبي (ت ٧٣٦ هـ)، قم: مؤسسة إسماعيليان للطباعة والنشر، تحقيق: السيّد الرجائي، الطبعة الثانية، ١٤١٠ هـ.
٤٤. ذكرى الشيعة في أحكام الشريعة، محمد بن جمال الدين مكّي العاملي المعروف بالشهيد الأوّل (ت ٧٨٦ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٩ هـ.
٤٥. روض الجنان وروح الجنان (تفسير أبو الفتوح الرازي)، حسين بن علي الرازي (ق ٦ هـ)، مشهد: آستان قدس رضوي، الطبعة الأولى، ١٣٧١ ش.
٤٦. ذخيرة المعاد في شرح الإرشاد، العلامة المولى محمد باقر السبزواري (ت ١٠٩٠ هـ)، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث.
٤٧. الحدائق الناضرة في أحكام العترة الطاهرة، يوسف بن أحمد البحراني (ت ١١٨٦ هـ)، تحقيق: وإشراف: محمد تقي الإيرواني، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين.
٤٨. عيون الأخبار، أبو محمد عبد الله بن مسلم بن قتيبة الدينوري (ت ٢٧٦ هـ)، القاهرة: دار الكتب المصرية، سنة ١٣٤٣ هـ.
٤٩. عيون أخبار الرضا، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: الشيخ حسين الأعلمي، ١٤٠٤ هـ، بيروت: مؤسسة الأعلمي للمطبوعات.
٥٠. فوات الوفيات، الكتبي (ت ٧٦٤ هـ)، تحقيق: علي محمد وعادل أحمد، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ٢٠٠٠ م.
٥١. معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣ هـ)، الطبعة الخامسة، ١٤١٣ هـ، طبعة منقّحة ومزودة.
٥٢. أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١ هـ)، إعداد: السيّد حسن الأمين، بيروت: دار التعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣ هـ.
٥٣. روضة الواعظين، محمد بن الحسن بن علي الفتال النيسابوري (ت ٥٠٨ هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤٠٦ هـ.
٥٤. كتاب سليم بن قيس، سليم بن قيس الهلالي العامري (ت حوالي ٩٠ هـ)، تحقيق: محمد باقر الأنصاري، قم: نشر الهادي، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٥٥. بصائر الدرجات، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠ هـ)، قم: مكتبة آية الله

- المرعشي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٤ هـ .
- ٥٦ . مناقب الإمام أمير المؤمنين عليّ عليه السلام ، محمد بن سليمان الكوفي القاضي (ت ٣٠٠ هـ) ، تحقيق : محمد باقر المحمودي ، قم : مجمع إحياء الثقافة الإسلامية ، الطبعة الأولى ، ١٤١٢ هـ .
- ٥٧ . تفسير الثعلبي ، أبو إسحاق الثعلبي ، (ت ٤٢٧ هـ) ، تحقيق : أبو محمد بن عاشور ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الأولى ، ١٤٢٢ هـ .
- ٥٨ . الأمالي ، محمد بن علي بن بابويه القميّ (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : مؤسسة البعثة ، قم : مؤسسة البعثة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٧ هـ .
- ٥٩ . الأمالي للطوسي ، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ) ، تحقيق : مؤسسة البعثة ، قم : دار الثقافة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٤ هـ .
- ٦٠ . الأمالي ، أبو عبد الله محمد بن النعمان المكنّي البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣ هـ) ، بيروت : دار المفيد للطباعة والنشر والتوزيع ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .
- ٦١ . الاحتجاج على أهل اللجاج ، أبو منصور أحمد بن علي بن أبي طالب الطبرسي (ت ٦٢٠ هـ) ، تحقيق : إبراهيم البهادري ومحمد هادي به ، طهران : دار الأسوة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٣ هـ .
- ٦٢ . اليقين باختصاص مولانا عليّ بإمرة المسلمين ، أبو القاسم علي بن موسى الحلّي المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ) ، تحقيق : محمد باقر أنصاري ، قم : مؤسسة دار الكتاب ، الطبعة الأولى ، ١٤١٣ هـ .
- ٦٣ . تفسير نور الثقلين ، عبد عليّ بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢ هـ) ، تحقيق : السيّد هاشم الرسولي المحلّاتي ، قم : مؤسسة إسماعيليان ، الطبعة الرابعة ، ١٤١٢ هـ .
- ٦٤ . زاد المسير في علم التفسير ، عبد الرحمن بن علي القرشي البغدادي المعروف بابن الجوزي (ت ٥٩٧ هـ) ، تحقيق : محمد عبد الله ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٧ هـ .
- ٦٥ . بشارة المصطفى لشيعه المرتضى ، أبو جعفر محمد بن محمد بن علي الطبري (ت ٥٢٥ هـ) ، النجف الأشرف : المطبعة الحيدريّة ، الطبعة الثانية ، ١٣٨٣ هـ .
- ٦٦ . الاعتقادات وتصحيح الاعتقادات ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : عاصم عبد السيّد ، قم : المؤتمر العالمي لألفية الشيخ المفيد ، الطبعة الأولى ، ١٤١٣ هـ .
- ٦٧ . صفات الشيعة ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : مؤسسة الإمام المهدي عجل - قم : مؤسسة الإمام المهدي عجل ، الطبعة الأولى ، ١٣١٠ هـ .
- ٦٨ . معاني الأخبار ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفّاري ، قم : مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين ، الطبعة الأولى ، ١٣٦١ هـ .

٦٩. كفاية الأثر في النصّ على الأئمة الاثني عشر، أبو القاسم عليّ بن محمّد بن عليّ الخزّاز القميّ (ق ٤ هـ)، تحقيق: السيّد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمرى، نشر بيدار، الطبعة الأولى، ١٤٠١ هـ.
٧٠. المستدرک على الصحيحين، أبو عبد الله محمّد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
٧١. شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمّد المصري (ت ٣٦٣ هـ)، تحقيق: محمّد الحسيني الجاللي، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الثانية، ١٤١٤ هـ.
٧٢. الإفصاح في إمامة أمير المؤمنين، محمّد بن محمّد بن النعمان العكبري البغدادي (الشيخ المفيد) (ت ٤١٣ هـ)، قم: مؤسّسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ.
٧٣. الفصول المختارة من العيون والمحاسن، أبو القاسم عليّ بن الحسين الموسوي المعروف بالشريف المرتضى وعلم الهدى (ت ٤٣٦ هـ)، قم: المؤتمر العالمي بمناسبة ذكرى ألفية الشيخ المفيد، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
٧٤. عمدة عيون صحاح الأخبار في مناقب إمام الأبرار (العمدة)، يحيى بن الحسن الأسدي الحلبيّ المعروف بابن البطريق (ت ٦٠٠ هـ)، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠٧ هـ.
٧٥. الفضائل، أبو الفضل سديد الدين شاذان بن جبرئيل بن إسماعيل بن أبي طالب القميّ (ت ٦٦٠ هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدريّة، الطبعة الأولى، ١٣٣٨ هـ.
٧٦. الطرائف في معرفة مذاهب الطوائف، أبو القاسم رضي الدين عليّ بن موسى بن طاووس الحسيني (ت ٦٦٤ هـ)، قم: مطبعة الخيام، الطبعة الأولى، ١٤٠٠ هـ.
٧٧. التشريف بالمنن في التعريف بالفتن (الملاحم والفتن)، أبو القاسم عليّ بن موسى الحلبيّ المعروف بابن الطاووس (ت ٦٦٤ هـ)، قم: تحقيق ونشر: مؤسّسة صاحب الأمر عج، الطبعة الأولى، ١٤١٦ هـ.
٧٨. المزار، أبو عبد الله محمّد بن محمّد بن النعمان العكبري الحارثي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣ هـ)، تحقيق: محمّد باقر الأبطحي، قم: المؤتمر العالمي لألفية الشيخ المفيد، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
٧٩. الغدير في الكتاب والسنة والأدب، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠ هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة، ١٣٨٧ هـ.
٨٠. سنن أبي داود، أبو داود سليمان بن أشعث السجستاني الأزدي (ت ٢٧٥ هـ)، تحقيق: سعيد محمّد اللحام، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
٨١. المصنّف، أبو بكر عبد الرزّاق بن همام الصنعاني (ت ٢١١ هـ)، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمي، بيروت: المجلس العلمي.
٨٢. صحيح ابن حبان، عليّ بن بلبان الفارسي المعروف بابن بلبان (ت ٧٣٩ هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسّسة

- الرسالة، الطبعة الثانية، ١٤١٤ هـ.
٨٣. المعجم الأوسط، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ)، تحقيق: طارق بن عوض الله، وعبد الحسن بن إبراهيم الحسيني، القاهرة: دار الحرمين، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٨٤. موارد الظمان إلى زوائد أبي حنّان، الحافظ نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧ هـ)، تحقيق: حسين سالم أسد الداراني، دمشق: دار الثقافة العربية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
٨٥. تاج الموالب (مجموعة نفيسة)، الفضل بن الحسن الطبري (ت ٥٤٨ هـ)، قم: مكتبة بصيرتي، الطبعة الأولى، ١٤٠٦ هـ.
٨٦. تاريخ مدينة دمشق، علي بن الحسن بن عساكر الدمشقي (ت ٥٧١ هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، ١٤١٥ هـ.
٨٧. الهداية الكبرى، أبو عبد الله الحسين بن حمدان الخصيبي (ت ٣٣٤ هـ)، بيروت: مؤسسة البلاغ، الطبعة الرابعة، ١٤١١ هـ.
٨٨. شرح أصول الكافي، صدر الدين محمد بن إبراهيم الشيرازي المعروف بمأصدا (ت ١٠٥٠ هـ)، تحقيق: محمد خواجوي، طهران: مؤسسة مطالعات وتحقيقات فرهنگي، الطبعة الأولى، ١٣٦٦ ش.
٨٩. الأنوار البهية في تواريخ الحجج الإلهية، الشيخ عباس القمي (ت ١٣٥٩ هـ)، تحقيق: مؤسسة النشر الإسلامي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي لجماعة المدرسين، الطبعة الأولى، ١٤١٧ هـ.
٩٠. معجم أحاديث الإمام المهدي، تحقيق: الهيئة العلمية في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: الهيئة العلمية في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
٩١. تفسير مقاتل بن سليمان، أبو الحسن مقاتل بن سليمان بن بشير الخراساني البلخي (ت ١٥٠ هـ).
٩٢. فرج المهموم في تاريخ علماء النجوم، علي بن موسى الحلبي (السيد ابن طاووس) (ت ٦٦٤ هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
٩٣. التبيان في تفسير القرآن، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: أحمد حبيب قصير العاملي، النجف الأشرف: مكتبة الأمين.
٩٤. مجمع البيان في تفسير القرآن (تفسير مجمع البيان)، الفضل بن الحسن الطبرسي (أمين الإسلام) (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي والسيد فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨ هـ.
٩٥. تفسير الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠ هـ)، بيروت: دار الفكر.
٩٦. تفسير القرآن العظيم مسنداً عن الرسول (تفسير ابن أبي حاتم)، عبد الرحمن بن أبي حاتم الرازي (ت ٣٢٧ هـ)، تحقيق: أحمد عبد الله عمّار زهراني، المدينة: مكتبة الدار، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
٩٧. التفسير الكبير ومسفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي

- (ت ٦٠٤ هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
٩٨. الدرّ المنثور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١ هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
٩٩. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الآلوسي)، محمود بن عبد الله الآلوسي (ت ١٢٧٠ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
١٠٠. تفسير القمي، علي بن إبراهيم القمي، (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: السيد طيب الموسوي الجزائري، قم: منشورات مكتبة الهدى، الطبعة الثالثة، ١٤٠٤ هـ.
١٠١. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١ هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٥ هـ.
١٠٢. المحتضر، حسن بن سليمان الحلبي، (ق ٨ هـ)، تحقيق: سيد علي أشرف، انتشارات المكتبة الحيدرية، الطبعة الأولى، ١٤٢٤ هـ.
١٠٣. الصراط المستقيم إلى مستحقّي التقديم، زين الدين أبو محمد علي بن يونس النباطي البياضي (ت ٨٧٧ هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، طهران: المكتبة المرتضوية، الطبعة الأولى، ١٣٨٤ هـ.
١٠٤. العقد النضيد والدرّ الفريد في فضائل أمير المؤمنين وأهل بيت النبي، محمد بن الحسن القمي (ق ٧ هـ)، تحقيق: علي أوسط الناطقي، قم: دار الحديث، الطبعة الأولى، ١٤٢٣ هـ.
١٠٥. غاية المرام وحقّة الخصام في تعيين الإمام، هاشم بن إسماعيل البحراني (ت ١١٠٧ هـ)، تحقيق: السيد علي عاشور، بيروت: مؤسسة التاريخ العربي، ١٤٢٢ هـ.
١٠٦. مسند الشاميين، أبو القاسم سليمان بن أحمد بن أيوب اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
١٠٧. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن الحجر العسقلاني (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
١٠٨. ينابيع المودة لذوي القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤ هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦ هـ.
١٠٩. فيض القدير شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوي، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
١١٠. ميزان الاعتدال في نقد الرجال، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: علي محمد البجاوي، بيروت: دار الفكر.

١١١. تحفة الأهودي، المباركفوري (ت ١٢٨٢ هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
١١٢. التاريخ الكبير، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦ هـ)، بيروت: دار الفكر.
١١٣. الإكمال (إكمال الكمال)، علي بن هبة الله العجلي الجرباذقاني (ابن ماكولا) (ت ٤٧٥ هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١١ هـ.
١١٤. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المزني (ت ٧٤٢ هـ)، تحقيق: الدكتور بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الرابعة، ١٤٠٦ هـ.
١١٥. تذكرة الحفاظ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
١١٦. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤ هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
١١٧. الأصفى في تفسير القرآن، المولى محمد محسن الفيض الكاشاني (ت ١٠٩١ هـ)، تحقيق: مركز الأبحاث والدراسات الإسلامية، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٧٦ ش.
١١٨. الصافي في تفسير القرآن (تفسير الصافي)، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١ هـ)، قم: مؤسسة الهادي، الطبعة الثانية، ١٤١٦ هـ.
١١٩. الطبقات الكبرى، محمد بن سعد كاتب الواقدي (ت ٢٣٠ هـ)، بيروت: دار صادر.
١٢٠. إمتاع الأسماع فيما للنبي من الحفدة والمتاع، الشيخ تقي الدين أحمد بن علي المقرئ (ت ٨٤٥ هـ).
١٢١. مصباح المتجهّد، أبو جعفر محمد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: علي أصغر مرواريد، بيروت: مؤسسة فقه الشيعة، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
١٢٢. المهذب، عبد العزيز بن البراج الطرابلسي (ت ٤٨١ هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجامعة المدرّسين، ١٤٠٦ هـ.
١٢٣. ثواب الأعمال وعقاب الأعمال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الثانية، ١٣٦٨ هـ.
١٢٤. فضائل الأشهر الثلاثة، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، قم: مطبعة الآداب، الطبعة الأولى، ١٣٩٦ هـ.
١٢٥. الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دار المفيد للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثانية، ١٤١٤ هـ.
١٢٦. النوادر (مستطرفات السرائر)، أبو عبد الله محمد بن أحمد بن إدريس الحلبي (ت ٥٩٨ هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي، قم: مؤسسة الإمام المهدي، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.

١٢٧. جمال الأسبوع بكمال العمل المشروع ، رضی الدين علي بن موسى بن جعفر بن محمد بن طاووس الحسيني الحسيني (ت ٦٦٤ هـ) ، تحقيق جواد قتيومي ، قم: مؤسسة الآفاق ، الطبعة الأولى ، ١٣٧١ هـ .
١٢٨. مسند الشهاب ، أبو عبد الله محمد بن سلامة القضاعي (ت ٤٥٤ هـ) ، تحقيق : حمدي عبد المجيد السلفي ، بيروت : مؤسسة الرسالة ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٥ هـ .
١٢٩. تخريج الأحاديث والآثار الواقعة في تفسير الكشّاف ، محمد بن عبد الله بن يوسف الزيلعي (ت ٧٦٢ هـ) .
١٣٠. تفسير فرات الكوفي ، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٤ هـ) ، تحقيق : محمد كاظم المحمودي ، طهران : وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .
١٣١. الكشّاف ، محمود بن عمر الزمخشري (ت ٥٣٨ هـ) ، بيروت : دار المعرفة .
١٣٢. تفسير السمرقندي ، أبو ليث السمرقندي (ت ٣٨٣ هـ) ، تحقيق : محمود مطرجي ، بيروت : دار الفكر .
١٣٣. البحر المحيط ، محمد بن يوسف الغرناطي (ت ٧٤٥ هـ) ، تحقيق : عادل أحمد عبد الموجود ، بيروت : دار الكتب العلمية ، ١٤١٣ هـ .
١٣٤. تفسير البرهان (البرهان في تفسير القرآن) ، هاشم بن سليمان البحراني (ت ١١٠٧ هـ) ، تحقيق : الموسوي الزندي ، قم : مؤسسة مطبوعات إسماعيليان ، الطبعة الثانية ، ١٣٣٤ هـ .
١٣٥. تفسير أبي السعود المسمّى بإرشاد العقل السليم إلى مزايا القرآن الكريم ، أبو السعود محمد بن محمد العمادي (ت ٩٥١ هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربي .
١٣٦. لسان الميزان ، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢ هـ) ، بيروت : مؤسسة الأعلمي ، الطبعة الثالثة ، ١٤٠٦ هـ .
١٣٧. فلاح السائل ، علي بن موسى الحلبي (السيد ابن طاووس) (ت ٦٦٤ هـ) ، تحقيق : غلامحسين مجيدي ، قم : مكتب الإعلام الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٩ هـ .
١٣٨. كامل الزيارات ، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت ٣٦٧ هـ) ، قم : مؤسسة نشر الفقاهة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٧ هـ .
١٣٩. مكياال المكارم في فوائد الدعاء للقائم ، ميرزا أحمد تقي الموسوي الإصفهاني (ت ١٣٤٨ هـ) ، تحقيق : السيد علي عاشور ، بيروت : مؤسسة الأعلمي للمطبوعات ، الطبعة الأولى ، ١٤٢١ هـ .
١٤٠. تفسير العياشي ، أبو النضر محمد بن مسعود السلمى السمرقندي المعروف بالعياشي (ت ٣٢٠ هـ) ، تحقيق : السيد هاشم الرسولي المحلاتي ، طهران : المكتبة العلمية ، الطبعة الأولى ، ١٣٨٠ هـ .
١٤١. ذخائر العقبى في مناقب ذوي القربى ، أحمد بن عبد الله الطبري (ت ٦٩٣ هـ) ، تحقيق : أكرم البوشي ، جدّة : مكتبة الصحابة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ .
١٤٢. دعائم الإسلام وذكر الحلال والحرام والقضايا والأحكام ، أبو حنيفة النعمان بن محمد بن منصور بن أحمد بن حيّون

- التميمي المغربي (ت ٣٦٣ هـ)، تحقيق: أصف بن علي أصغر فيضي، قم: مؤسسه آل البيت، بالأوفسيت عن طبعة دار المعارف في القاهرة، ١٣٨٣ هـ.
١٤٣. بيت الأحران، الشيخ عباس القمي (ت ١٣٥٩ هـ)، قم: دار الحكمة، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ.
١٤٤. أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذري (ت ٢٧٩ هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.
١٤٥. شرح نهج البلاغة، عز الدين عبد الحميد بن محمد بن أبي الحديد المعتزلي المعروف بابن أبي الحديد (ت ٦٥٦ هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧ هـ.
١٤٦. الإمامة والسياسة (تاريخ الخلفاء)، أبو محمد عبد الله بن مسلم بن قتيبة الدينوري (ت ٢٧٦ هـ)، تحقيق: علي شيري، قم: مكتبة الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
١٤٧. مسند أحمد، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١ هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤١٤ هـ.
١٤٨. صحيح مسلم، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٢٦١ هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، القاهرة: دار الحديث، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ.
١٤٩. سنن الترمذي (الجامع الصحيح)، أبو عيسى محمد بن عيسى بن سورة الترمذي (ت ٢٧٩ هـ)، تحقيق: عبد الرحمن محمد عثمان، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثانية، ١٤٠٣ هـ.
١٥٠. أمالي الحافظ، الحافظ أبو نعيم أحمد بن عبد الله الإصفهاني (ت ٤٣٠ هـ).
١٥١. نظم درر السمطين، محمد بن يوسف الزرندي (ت ٧٥٠ هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، ١٣٧٧ ش.
١٥٢. صحيح البخاري، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦ هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة، ١٤١٠ هـ.
١٥٣. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٣٧٩ هـ.
١٥٤. مسند أبي يعلى الموصلي، أبو يعلى أحمد بن علي بن المثنى التميمي الموصلي (ت ٣٠٧ هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثري، جدة: دار القبلة، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
١٥٥. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
١٥٦. المجموع (شرح المهذب)، الإمام أبو زكريا محي الدين بن شرف النووي (ت ٦٧٦ هـ)، بيروت: دار الفكر.
١٥٧. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي

- (ت ٦٠٤ هـ) ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .
- ١٥٨ . تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم) ، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصري الدمشقي (ت ٧٧٤ هـ) ، تحقيق : عبد العظيم غيم ، ومحمد أحمد عاشور ، ومحمد إبراهيم البنا ، القاهرة : دار الشعب .
- ١٥٩ . الجواهر الحسان في تفسير القرآن (تفسير الثعالبي) ، عبد الرحمن بن محمد بن مخلوف الثعالبي المالكي (ت ٨٧٥ هـ) ، تحقيق : عبد الفتاح أبو سنة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٨ هـ .
- ١٦٠ . أسد الغابة في معرفة الصحابة ، أبو الحسن عز الدين علي بن أبي الكرم محمد بن محمد بن عبد الكريم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ٦٣٠ هـ) ، تحقيق : علي محمد معوض ، وعادل أحمد ، بيروت : دارالكتب العلمية ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ .
- ١٦١ . المناقب (المناقب للخوارزمي) ، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (٥٦٨ هـ) ، تحقيق : مالك المحمودي ، قم : مؤسسة النشر الإسلامي ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .
- ١٦٢ . السيرة الحليّة ، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١ هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربي .
- ١٦٣ . نوادر الراوندي ، فضل الله بن علي الحسيني الراوندي (ت ٥٧٣ هـ) ، النجف الأشرف : المطبعة الحيدرية ، الطبعة الأولى ، ١٣٧٠ ش .
- ١٦٤ . الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مؤد في السنة ، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي الحنفي المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ) ، تحقيق : جواد القيومي الإصفهاني ، قم : مكتب الإعلام الإسلامي الطبعة الأولى ، رجب ١٤١٤ هـ .
- ١٦٥ . الملل والنحل ، أبو الفتح محمد بن عبد الكريم الشهرستاني (ت ٥٤٨ هـ) ، بيروت : دار المعرفة ، ١٤٠٦ هـ .
- ١٦٦ . شرح ابن عقيل ، بهاء الدين عبد الله بن عقيل العقيلي الهمداني المصري (ت ٧٦٩ هـ) ، مصر : المكتبة التجارية الكبرى ، الطبعة الرابعة عشرة ، ١٣٤٨ هـ .
- ١٦٧ . مؤتمر علماء بغداد ، بين السنة والشيعة ، تحقيق السيد مرتضى الرضوي ، القاهرة : ١٣٩٩ هـ .
- ١٦٨ . مثير الأحرار ومثير سبل الأشجان ، أبو إبراهيم محمد بن جعفر الحلبي المعروف بابن نما (ت ٦٤٥ هـ) ، تحقيق : مؤسسة الإمام المهدي (عج) ، قم : مؤسسة الإمام المهدي (عج) .
- ١٦٩ . معجم مقاييس اللغة ، أحمد بن فارس الرازي القزويني ، قم : مكتبة الإعلام الإسلامي .
- ١٧٠ . الصحاح تاج اللغة وصحاح العربية ، أبو نصر إسماعيل بن حماد الجوهري (ت ٣٩٨ هـ) ، تحقيق : أحمد عبد الغفور العطار ، بيروت : دار العلم للملايين ، الطبعة الرابعة ، ١٤٠٧ هـ .
- ١٧١ . لسان العرب ، أبو الفضل جمال الدين محمد بن مكرم بن منظور (ت ٧١١ هـ) ، قم : نشر أدب الحوزة ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٥ هـ .
- ١٧٢ . تاج العروس من جواهر القاموس ، محمد بن محمد مرتضى الحسيني الزبيدي (ت ١٢٠٥ هـ) ، تحقيق : علي الشيرازي ،

- بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
١٧٣. مجمع البحرين، فخر الدين الطريحي (ت ١٠٨٥ هـ)، تحقيق: السيد أحمد الحسيني، طهران: مكتبة نشر الثقافة الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٤٠٨ هـ.
١٧٤. شرح الرضي على الكافية، رضي الدين الأسترآبادي (ت ٦٨٦ هـ)، تحقيق يوسف حسن عمر، طهران: مؤسسة الصادق، ١٣٩٥ ش.
١٧٥. حاشية الدسوقي على الشرح الكبير، شمس الدين الشيخ محمد عرفة الدسوقي (ت ١٢٣٠ هـ)، بيروت: دار إحياء الكتب العربية.
١٧٦. قصص الأنبياء، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣ هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانان، مشهد: الحضرة الرضوية المقدسة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
١٧٧. الإمامة والتبصرة من الحيرة، أبو الحسن علي بن الحسين بن بابويه القمي (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: محمد رضا الحسيني، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى ١٤٠٧ هـ.
١٧٨. مكارم الأخلاق، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: علاء آل جعفر، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
١٧٩. اختيار معرفة الرجال (رجال الكشي)، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: مير داماد الإسترآبادي، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤٠٤ هـ.
١٨٠. رجال ابن الغضائري، أبو الحسين أحمد بن الحسين بن عبيد الله الغضائري الواسطي البغدادي (ق ٥ هـ)، تحقيق: السيد محمد رضا الجلاي، قم: دار الحديث، الطبعة الأولى، ١٤٢٢ هـ.
١٨١. خلاصة الأقوال، الحسن بن يوسف بن علي بن المطهر المعروف بالعلامة الحلبي (ت ٧٢٦ هـ)، تحقيق: الشيخ جواد القيومي، قم: مؤسسة نشر الفقاهة، الطبعة الأولى، ١٤١٧ هـ.
١٨٢. رجال ابن داود، الحسين بن علي بن داود الحلبي (ت ٧٤٠ هـ)، تحقيق: السيد محمد صادق آل بحر العلوم، قم: بالأوفسيت عن طبعة منشورات مطبعة الحيدرية في النجف الأشرف، منشورات الرضي، ١٣٩٢ هـ.
١٨٣. نقد الرجال، مصطفى بن الحسين التفرشي (القرن الحادي عشر)، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٨ هـ.
١٨٤. طرائف المقال في معرفة طبقات الرجال، علي أصغر بن شفيع الموسوي الجابلي (ت ١٣١٣ هـ)، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مكتبة آية الله المرعشي النجفي.
١٨٥. معجم أحاديث الإمام المهدي، تحقيق: الهيئة العلمية في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: الهيئة العلمية في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.

سؤالات

مسابقه کتاب خوانی

۱. عباسیان به کدامین بهانه، حکومت جهان اسلام را به دست گرفتند؟
الف. آبادی شهرهای اسلامی ب. انتقام از دشمنان اهل بیت علیهم السلام ج. اجرای احکام اسلامی
۲. در زمان کدام خلیفه، پایتخت جهان اسلام از بغداد به سامرا منتقل شد؟
الف. متوکل عباسی ب. مهتدی عباسی ج. معتز عباسی
۳. نام اصلی شهر «سامرا» چیست؟
الف. سررت من رأی ب. سُر من رأی ج. ساء من رأی
۴. نام «عسکر» به کجا گفته می شد؟
الف. محله‌ای که امام علیه السلام در آنجا بود ب. پادگان نظامی شهر ج. محل تجمع نیروها
۵. حکیمه کیست؟
الف. همسر امام جواد علیه السلام ب. خواهر امام عسکری علیه السلام ج. دختر امام جواد علیه السلام
۶. چه موضوعی باعث شد ملیکا نسبت به قداست کشیش‌ها، شک کند؟
الف. رغبت آنها به دنیا ب. عمل نکردن به گفته‌های خود ج. هر دو مورد
۷. چه اتفاقی موجب بر هم خوردن عروسی ملیکا شد؟
الف. وقوع زلزله ب. پشیمانی داماد از ازدواج ج. عدم رضایت کشیش‌ها
۸. شمعون کیست؟
الف. وصی حضرت عیسی علیه السلام ب. پدر بزرگ مادری ملیکا ج. هر دو مورد
۹. کدام یک از شاهدان ازدواج ملیکا با امام عسکری علیه السلام بودند؟
الف. عیسی، آدم، موسی علیهم السلام ب. موسی، حواریون علیهم السلام ج. عیسی، حواریون علیهم السلام
۱۰. ملیکا برای شفای بیماری خود از قیصر چه خواست؟

- الف . آزادی اسیران مسلمان ب . صرف نظر کردن از ازدواج با پسر عمو ج . هیچ کدام
- ۱۱ . حضرت زهرا علیها السلام چه شرطی را برای دیدار امام عسکری علیه السلام با ملیکا قرار داد؟
- الف . مسلمان شدن ملیکاب . شرکت کردن ملیکا در جنگ ج . آزادی اسیران مسلمان
- ۱۲ . چه کسی مأموریت یافت تا برای آوردن همسر امام عسکری علیه السلام به بغداد برود؟
- الف . احمد بن اسحاق ب . بشر انصاری ج . نحاس
- ۱۳ . ولادت حضرت مهدی علیه السلام شبیه چه کسی بود؟
- الف . ولادت موسی علیه السلام ب . ولادت عیسی علیه السلام ج . ولادت یحیی علیه السلام
- ۱۴ . در سحر شب نیمه شعبان، حکیمه چه سوره‌ای را برای نرجس می خواند؟
- الف . سوره واقعه ب . سوره قدر ج . سوره کوثر
- ۱۵ . بهترین راه برای دفاع از حقایق تشیع چیست؟
- الف . مراجعه به تاریخ ب . مراجعه به قرآن ج . تمرکز روی احادیث
- ۱۶ . بر بازوی حضرت مهدی علیه السلام، آیه‌ای از کدام سوره نوشته شده بود؟
- الف . سوره اسرا ب . سوره قدر ج . سوره فتح
- ۱۷ . اولین کسی که چهره حضرت مهدی علیه السلام را دید چه کسی بود؟
- الف . حکیمه ب . امام عسکری علیه السلام ج . جبرئیل
- ۱۸ . اولین کتاب آسمانی که حضرت مهدی علیه السلام خواند کدام بود؟
- الف . انجیل عیسی علیه السلام ب . صحف ابراهیم علیه السلام ج . تورات موسی علیه السلام
- ۱۹ . در دوران ظهور، چه تعداد فرشته از کربلا برای یاری حضرت مهدی علیه السلام می آیند؟
- الف . سیصد و سیزده فرشته ب . چهار هزار فرشته ج . هزار فرشته
- ۲۰ . در زمان ظهور، حضرت مهدی علیه السلام خود را چگونه معرفی می کند؟
- الف . حجّت خدا ب . ذخیره خدا ج . ولی خدا در زمین

پاسخنامه سؤالات



الف	ب	ج
۱		
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		
۱۱		
۱۲		
۱۳		
۱۴		
۱۵		
۱۶		
۱۷		
۱۸		
۱۹		
۲۰		

نام..... نام خانوادگی..... نام پدر.....
سال تولد..... شماره شناسنامه..... تلفن.....
آدرس:.....